



## کے در بارہ رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : دخترها فریاد نمی زنند

نویسنده : فرحناز کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# دخترها فریاد نمے زنند

فرحناز

تہیہ شدہ در:

وب سایت رمان فوریو

## دخترها فریاد نمی زنند

باسمه تعالی

صورتتم خیس شده بود از اشک ..

گلووم میسوخت

این چه سرنوشته نکبتیه اخه ای خدا

هق زدم

هق زدم..

یه بار

دو بار

ده بار

خداااااا چرا اخه؟؟؟

ساناز دستمو اونقدر فشار داده بود که میسوخت..

مبینا اونقدر گریه کرده بود که چشاش باز نمیشد

مبینا-فرحناز

ابه دهنمو به زور قورت دادم و گفتم

-بله؟؟

مبینا -چیکار مون میکنن؟

یه پوز خند زدم تنها کاری که میتونستم بکنم..

میشناختم

عوضی که مارو اسیر کرده بود میشناختم

صدایه گریه مامانم تو گوشم پیچید..

صدایه جیغش..

صدایه ضربه هایه کمر بند..

صدایه مرده اشغالی که فحش میداد..

صدایه خورد شدن استخوانایه مادرم زیره پایه اون مرد..

همه تو سرم پیچید

هیچوقت یادم نمیره

چطوری جسمه یخ و مرده یه مادرمو انداخت جلویه سگاش

جوری منو به درخت روبه رویه جنازه مادرم بست

که همه چیزو ببینم

همه چیز..

دیدم

شکستم

خورد شدم

دیدنه تیکه تیکه شدنه مادرت جلویه چشمت اونقدر اسون نیست..

از همون بچگی یاد گرفتم بزرگ باشم دیگه بچه نبودم

بزرگ شده بودم

مبینا-فرحناز فرحناز الوو کوچایی

-بله

مبینا-تو میدونی اینا ها کین؟

بغضه لعنتیو قوت دادم گفتم

- اره

هر دوشون با چشایه گندهه بهم زل زدن..

ساناز- از کجا میدونی

ابه دهنمو قورت دادم

-خب ....

همه با صدایه دره انباری که ما و 7 نفره دیگه رو که اسیر کرده بودن برگشتیم

یه زنه خیلی زیبا اومد تو خیلی خوشگل بوددد

اما با عمل خودشو ترکونده بود

خانومه اومد جلو نگاهی به همه انداختو گفت

همتون واستین به صف شین

همه واستادن از فرمانش اطاعت کردن اما...

من نشسته بودم و بهش نگاه میکردم

روشو کرد سمت من

گفت - کری؟

-کر نیستم اما در حدی نمیبینمت که دستورتو اجرا کنم

اره این منم

فرحنازی که هیچوقت تسلیم نمیشه و نخواهد شد

خانومه با چشایه گرد شده بهم نگاه میکرد یعنی همه نگاه میکردن اما برام مهم

نبود

به درک

هر چی میخان فکر کنن

خانومه-هه واسه من ادم شدی

نزار کاری بکنم که به التماسم بیفتی پس زود باش بلند شو

دستم آوردم جلو صورتم به ناخوناش نگاهی انداختم

-اوممم بلند شده

داشتم به ناخونام ور میرفتم

خانومه با حرص گفت

-ادمت میکنم

به سمتم اومد دستمو گرفتو بلندم کرد

زنیکه

اونموقع خانومه بود الان زنیکه

زنیکه-اوم اونقدرا هم خوشگل نیستی

- به تو رفتم

یه سیلی زد

برگشتم با غرور بهش نگاه کردم

چشاش از کاسه در اومده بود

پوزخندی زدو پرتم کرد رو زمین

زنیکه-بزنین ادمش کنین یالا

بادیگاردایه پشته سرش به سمتم اومدن شروع کردن به کتک زدن با هر ضربه

خون بالا می اوردم

-ببخشید ارباب الان درستش میکنم



اروم گفتم اما همه شنیدن

-هه ارباب مرتیکه یه اشغال

یه دفعه دستی لایه موهام اومدو از زمین بلندم کرد

تا چشمش به صورتم افتاد ماتش برد

دستش شل شدو موهامو ول کرد

پرت شدم رو زمین

جونی برایه بلند شدن نداشتم

دیدم دو زانو افتاد رو زمین

-ا..نا...هی..ت..تا

-مادرم بود من انا هیتا نیستم

تو چشاش با غرور و جسارت زل زدمو گفتم

-من فرحنازم دختره انا هیتا

دستم گرفت بلندم کرد کشید منو اما جونی نداشتم که دنبالش راه برم یه دفعه

افتادم زمین

واستاد نگاهی بهم انداختو بغلم کرد میخاستم پیش بزنم اما نداشتم بیشتر به

خودش فشارم داد

وارد یه اتاق شدیم منو اروم رو تخت گذاشت

-واستا الان میام

با آخرین جونم گفتم

-واستا



خنخ حتما اون دنیایه بی خبری خواب نبوده بی هوشی بوده  
 سریع از اتاقه مجلل زدم بیرون  
 داشتن دخترا رو میبردن  
 سانازو مینا زجه میزدن  
 سانازو مینا با من تو یتیم خونه بزرگ شده بودیم  
 از خواهر بهم نزدیک تر بودن  
 اما بعد از چند سال با اردنگی پرتمون کردن بیرون  
 داد زدم

-واستیننن

همه برگشتن طرفه من  
 اون مرتیکه اشغالم نگاه می بهم انداختو گفت  
 +چرا از جات بلند شدی هانننن

-ب ت چ

چشایه همه از حدقه که نه افتاده بود جلو پاشون  
 سریع رفتم سمت مینا و ساناز  
 +این دو تا رو ول کنین  
 منظورش مینا و ساناز بود  
 وقتی دخترا دیدن مرتیکه چنین کاری کرد خود شونو پرت کردن رو پامو شروع  
 به التماس کردن  
 یعنی باید از اون مرتیکه میگرفتم درخواست می کردم؟  
 نه نه من اینکارو نمیکنم

اما...

لعنتی غروره لعنتی

داشتن میبردنشون مبینا و سانازم چسبیده بودن به من پناه گرفته بودن

دمه در بودن که نگاهم به دستبندم افتاد

دسبندی که مادرم بود و روش نوشته بود اناهیته

-صبرکنین

رومو برگردوندم سمتہ مرتیکه

به خوبی برقه چشماشو دیدم

-ازادشون کن

لبخندی زدو گفت

+اگر تو میخای باشه

اذر رفت سمتش خودشو اویزون کرد بهشو گفت

اذر-عزیزه دلم ارادم اخه چرا این دختر انقدر برات مهمه

عوققققق

عزیزه دلم

برو بینیم بابا اصلا به تو چ

اراد+بعدا بهت میگم

به سمتمون اومد و به زور اذرو از خودش جدا کرد

+دخترم

-ببند دهننتو به من نگو دخترم پست فطرت اشغال

دسته مینا و سانازو گرفتم بردمشون سمت اون اتاقی که اراد منو برده بود توش  
رفتیم تو اتاق درو قفل کردم و رفتم سمت تخت نشستم سرمو با دستم پوشوندمو

چشامو بستم

سانازو مینا کنارم نشستن

ساناز-فرحناز قضیه چیه چرا اون مرده بهت گفت دخترم؟؟؟؟؟

-گوه خورد گفت دخترم

قضیش خیلی طولانیه

حوصله ندارم..

یه دفعه صدایه قارو قوره شکمه مینا پیچید تو اتاق

از رو تخت بلند شدم رفتم سمت در قفلشو باز کردم

وقتی میخاستم از در خارج شدم به چشمک به بچه ها زدمو گفتم

-الان میام

تا از اتاق خارج شدم مرتیکه رو دیدم

داشت بهم نگاه میکرد

تو نگاهش فقط یه چیزو میتونستم تشخیص بدم

نه من اینو نمیخام نه..

چشمم افتاد به گردنبندش

دو تا اسم خیلی زیبا رویه هم نوشته شده بود به شکله دایره

اراد اناهیته

هه اسمه خودشو مادرم

اراد+خب بالاخره دخترمون تشریف آوردن

-زرنزن بابا اگر اومدم بیرون فقط به خاطره اینه که ما..ما گرسنمونه

اراد+باشه الان میگم براشون غذا ببرن تو دنبالم بیا کارت دارم

اه الهی بمیری خب منم گشنمه ایش

اون راه افتاد منم مثله اوسکولا دنبالش

سره راه یه بشکن زد

یه خدمتکار با لباس فرم اومد تا کمر خم شد

قیافه اراد بعد از دیدنه من

اراد+تویه اتاق بنفش دو تا دخترن بهشون غذا بدین بخورن بعدشم بفرستینشون

حمام و لباسه تمیز بهشون بدین

خدمتکار-چشم ارباب

ارباب گفتت تو حلقممممم تالوزوالمعدمممم

خدمتکار دوباره تا کمر خم شد به سمتش شپزخونه رفت اها جایه شپزخونه

رو یاد گرفتم

اراد+فرحناز؟

-ها

اراد با اخمو عصبانیت گفت

+ها نه بله

این چرا اینطوری لباس پوشیده هههههههه

اذر با اخم به من نگاهی کرد و رو به اراد گفت

-عزیزه دلم بیا بریم تو اتاقت

اراد+الان وقت ندارم میخام با فرحناز جان حرف بزنم تنهامون بزار

اذر-هه با این دختره ایکیبیری چه حرفی داری

-ببندی ممنون میشم عملیییییی

اذر با نفرت بهم نگاهی انداخت و از اتاق خارج شد اراد رفت و دره اتاقو قفل کرد

او مد دو باره نشست سره جاش

تا میخاست دهنشو باز کنه حرف بزنه

صدایه قارو قوره شکمم تو اتاق پیچید

-ام میشه بهم یه چیزی بدی بخورم بعدش حرف بزنی

اراد+هوفف باشه

زیره لب اروم گفتم

-ممنون

چشاش برق زد

رفت از اتاق بیرون بعد از یه ده دقیقه چند تا خدمتکار او مدن

همشون تا کمر خم شدن

یکیشون گفت

-لطفا همراه ما بیاین

دنبالشون رفتم



بردنم تویه سالنه خیلی بزرگ  
 از این سر تا اون سر میز بودو پر از غذا  
 مبینا و سانازم اونجا نشسته بودن  
 وایییی نگاشون کننن  
 رفته بودن حمومو لباسایه تمیز پوشیده بودن شده بودن مثله ماه  
 داشتن غذا میخوردن انقدر تند میخوردن که نگو  
 اصلا متوجه اومدنه من نشدن  
 خخ  
 گرفتم رفتم نشستم تا میخاستن یه حرفی بزنن با اشاره و اینا گفتم ساکت شن  
 بعدم شروع کردم به خوردن  
 اومممممم چقدر خوشمزست  
 مثله قحطی زده ها میخوردیم  
 همه یه خدمتکارا سرشون پایین بودو هیچی نمیگفتن  
 اینا واس چی واستادن نگاه میکنن؟  
 وا  
 دستمو بردم سمته پارچه نوشابه سریع یکی اومد جلو واسم تویه یه لیوان  
 نوشابه ریختو داد دستم بعدشم تا کمر خم شدو رفت عقب  
 اولالا  
 چقدر ایناها با ادبن ایولا  
 سانازو مبینا هم همین کارو کردن دوباره دو تا خدمتکار اومدن جلو براشون  
 نوشابه ریختن

مثله این افرادی که سوپرایز شدن ذوق کرده بودن

خنخ

قشنگ که همه میزو خالی کردیم پخشش شدیم رو صندلیمون

چشامو بستم

یه دفعه یه چیزی اومد رو لبم

یا ابر فضل

چشامو با وحشت باز کردم

دیدم خدمتکاره داره با دستمال لبامو تمیز میکنه

واتت دفازززززز

والا

بعدش که چشایه از حدقه در اومدمو دید رفت کنار

کم دارنا

والا به خدا

اراد اومد همه خدمتکارا تا کمر خم شدن دوباره

اراد+حمامتو برو لباسه تمیز بپوش بعد بیا اتاقه کارم

بعدشم رفت

اصلا منتظره جواب نموند

بیشول

سانازو مینارو با نهایته احترام بردن

یه خدمتکار اومد سمتم

-خانوم لطفا همراهه من بیاین

-باشه

بلند شدم رفتم دنبالش رفت داخله یه اتاقه خیلی خوشگل

همه وسایله اتاق قرمز بود با مشکی

خدمتکار - اینجا اتاقه شماست

دری رو بهم نشون دادو گفت اونجا حمامه وانو براتون آماده کردیم

بعد اومد سمتم تازه سرشو گرفت بالا تونستم بینمش

خیلی دختره خوشگلو نازی بود

یکی از دکمه هایه پیرهنه تنمو وا کرد

یا ابر فضل

سریع خودمو کشیدم کنار این میخواست چیکار کنه یا خدا

خدمتکار-خانوم قصدی نداشتم فقط میخام کمکتون کنم تا برید حمم کنین

خدمتکار-خانوم من خدمتکاره شخصیه شمام اگر میخاید باشه بیرون منتظرم

کاری داشتنین صدام کنین

-باشه

رفت از اتاق بیرون منم رفتم سمته در لباسامودر اوردمو رفتم تو حموم اولالا یه

وانه پر از اب بود با بویه خیلی خوب با پر از شامپو و چیزایه دیگه

اخیشششش

راحت شدم

عجب حمامی بود ها  
 گرفتم رفتم تو اتاق لباسایه خیلی قشنگی رو تخت بود برشون داشتمو پوشیدم  
 نگاهی به خودم تو اینه انداختم  
 شده بودم جیگررر  
 رفتم سمت اتاقه کاره اراد خان  
 وارد شدم بدونه در زدن  
 چشمم گرد شده بود  
 وات

اذر یه لباس پوشیده بود که اگر نمیپوشید بهتر بود

والا

بدونه توجه بهش رفتم رو مبل نشستمو چشمم به اراد دوختم ارادم با چشمو  
 اشاره به اذر فهموند گمشو از اتاق بیرون  
 اذر پوزخندی بهم زدو رفت  
 زنیکه عملی

اراد+نگاه کن فرحناز من تورو تازه پیدا کردم و پدرتم میخام در حقت پدری  
 کنم

-لازم نکرده

اراد چشماشو با خشم بستو گفت

+فرحناز رو موخه من راه نرو

بلند شدم با تمامه وجودم داد میزدمو خودمو خالی میکردم

-اخره اشغال حرفت خنده دارهههههه تو که انقدر به فکر می چطور قبلا نبودی  
هانننن

اراد بلند شد با عصبانیت گفت

+فرحنا زرزرزرز تو کارایه من دخالت نکننننن وگرنه

-وگرنه چی

با پوزخندی گفت

+دوستات خیلی خوشگلو خوبن میتونم....

با دادی که زدم خفه شد

-ببند دهننتو اشغاللللل

اراد با چشمایه برنده بهم نگاهی کردو رو صندلیش لم داد

اراد+پس به حرفام عمل کن

در حالی که چشمامو از خشم بسته بودو داشتم ناخونامو تو دستم فرو میکردم  
گفتم

-میخای برات چیکار کنم؟

اراد+هیچی فقط مثله بچه ادم به حرفام گوش کنو عمل کن همین

-باشه

سریع از اتاق خارج شدم هون خدمتکاره خصوصیم اومد پشته سرم برگشتم

طرفش اونم حواسش نبودو به من برخورد کرد هردو افتادیم زمین

زود خودشو جمعو جور کردو بلند شد واستاد

منم بلند شدمو به رویه خودم نیاوردم

-مبینا و ساناز کجان؟

با گیجی بهم نگاه کرد

-هوف منظورم دوستانه

خدمتکار-اها اونا الان تو اتاقاشونن

-نشونم بده

+چشم

-راستی

+بله خانوم

-اسمت چیه؟

+سمیرا

-اها

اتاقاشونو بهم نشون داد اما حوصله نداشتم برم تو اتاقاشون گرفتم رفتم اتاقه

خودم سمیرا رو مرخص کردم بره

رو تخت دراز کشیدمو به سرنوشت فکر کردم

یعنی چی میشه این بابایه عزیزم هه پیدام کرده میخاد مثلاً پدری کنه اخه

یکی نیست بهش بگه تو که انقدر حرف از

پدری میزنی چرا مامانمو اونطوری کشتی

چرا منو جلو یتیم خونه ول کردی

چرا...

دستی به صورتم کشیدم انتظار داشتم خیس باشه اما نبود خیلی وقته که اشکام  
خشک شدنو دیگه بیرون نمیان  
چشمه اشکم خشک شده  
خشک

اردلان

رو تخت مثله همیشه با نیم تنه لخت دراز کشیده بودم  
چشامو بستم روزایه گنده زندگیمو مرور کردم  
فقط میتونستم یه لبخنده تلخ بزnm  
یه دفعه یکی دره اتاقمو زد  
-بلهه

+رئیس میشه پیام تو

-بیا

اومد تو با کماله احترامو ادب گفت

+خبرایی از عمارته برادرتون به دستم رسیده

چشام باز شد

-چی؟

+ام راستش

-زود باش بگو

+انگار اراد خان برادرتون چند تا دختر و اسیر کرده یه دفعه از بینه اون دخترا ....

-ادامه بده

+انگار فرحناز خانوم بینشون بوده

چشام گرد شده بود از تخت پریدم پایین داد زدم

-چیسی

+این خبرایی که جاسوسا بهمون گزارش دادن

چشامو بستم

اخمی به رویه ابروم اوردمو گفتم

-باشه مرخصی در این مورد بیشتر اطلاعات جمع کن فردا گزارش بده

+چشم با اجازه

از اتاق رفت بیرون

رفتم سمت کمد آلبومه قدیمیمو در اوردم به عکساش خیره شدم عکسه عروسیه

منو اناهیته

اراد

موهامو تو دستم گرفته بودم رو تخت نشسته بودمو خودمو خم کرده بودم

حالا چه جوری اصله داستانو به فرحناز بفهمونم

اذر+عشقممممم

یا خدا باز این اومدیه در زدن بلد نیست حوصله هیچکیو نداشتم

-برو بیرون اذر حوصله ندارم

اذر با خشم رفت بیرون درو محکم به هم کوبید

یکی در زد



-کیه

+ارباب اجازه هست

-بیا

+ارباب چند تا دختره دیگه آوردیم لطفا بیاین اونارو ببینین

-من پیام بینم که چی بشه

+اخره فرحناز خانوم یکیشونو دیده گفتن پیام صداتون کنم بیاین پایین ببینیشون

من

-باشه الان میام

رفتم از اتاق بیرون بینم چه خبره

رفتم سمت اتاقه اسرا

رفتم توش

درست میگفت

فرحناز منتظره من بود

رفتم طرفش

-چی شده؟

فرحناز+تورو خدا این دوستمو ازاد کن

نگاهی به اتاقه اسرا انداختم یک زنه بزرگ بود اما خیلی زیبا بود

-واسه چی؟

فرحناز+این خانومه در حقه منو مبینا و ساناز مادری کرده

-اینکه انقدر سنش کمه

فرحناز+باشه خب اما اگر اون بهمون جاو غذا نمیداد معلوم نبود چه بلاهایی  
سرمون میومد

فرحناز-ازادش میکنی؟

-باشه

فرحناز+وای مرسییییییی

بعدم رو پاهاش بلند شدو گونمو ب\*و\*سید

تازه فهمید چیکار کرده سریع قرمز شد

سرشو انداخت پایینو رفت

دستمو گذاشتم رو گونم یه لبخنده قشنگ اومد رو لبم

خیلی خوبه دخترت بب\*و\*ست

خیلی حسه خوبیه

رفتم دستوراته لازمو به خدمتکارا و بادیکاردا دادم

خب اینم از این

رفتم تو اتاقم رو تخت دراز کشیدم

یاده ب\*و\*سه فرحناز که میافتادم یه حسه خوب تمامه وجودمو پر میکرد

خدایا شکرت

یه دفعه یاده اناهیتا افتادم و بعد از اون اردلان

اخمی اومد رو پیشونیم نقش بست

مطمئنن اردلان جاسوس داره

و همه چیو فهمیده

نه

من فرحنازو از دستش نمیدم

فرحنازو تازه به دست اوردم

نمیزارم اتیشه انتقامه اون دامنه فرحنازو بگیره

نه

نمیزارم

اعصابم خورد شده بود رفتم سمت حمام زیره دوش اب بهم ارامش میداد

اما نه به اندازه اناهیتا

نگاهی به گردنبندم انداختم

اینو اناهیتا گرم انداخت

هیچوقت درش نیاوردم از گردنم

گذاشتم باشه

چقدر سره این موضوع با اذر بحث کردم

اما ولشون بابا

رفتم تو اتاقه کارو مشغوله انجامه کارام شدم

فرحناز

وای خدایا شکرت اتنا(همون خانوم) ازاد شد

اتنا خیلی خاهره خوبی برامون بود همه کسه ما سه نفر بود همیشه پشتمون بود

و خیلی زیبا

خیلی خسته شده بودم رو تختم دراز کشیدم  
یاده ب\*و\*سه ای که به اراد زدم افتادم  
اون لحظه به قدری هیجان زده شده بودم که کارام دسته خودم نبود  
یاده اراد افتادم که چقدر خوشحال شد از ب\*و\*سم  
چرا بهش میگم اراد  
چرا بهش نمیگم بابا  
هه

نه

این اقا اراد لیاخته این اسمو نداره

لیاقتشو نداره

کسی که ناموس دزدی میکنه

کسی که چنین کارایی میکنه و منو به وجود میاره

لیاقته این اسمو داره؟

که بهش بگم بابا

نه خیر نداره

هوفی کردم و به دستبندم زل زدم

دستبندی که خیلی برام عزیز بود

خیلی

مادرم بهم داده بود

مادره من  
 اسطوره زندگیم  
 بهم اینو داده بود  
 خیلی نامردی مامان  
 خیلی  
 که منو تو این دنیایه عوضی آوردیو رفتی

فرحناز  
 حوصلمون سر رفته بود  
 هوف  
 ساناز- من حوصلم داره سر ریز میشهههه  
 مبینا روشو کرد سمت من با ذوق گفت  
 -فرحناز زرزرو برو به اراد خان بگو مارو یه جایی ببره دیه  
 نمیخاستم از اون مرتیکه در خاستی بکنم هی اینا میگفتن برو بهش بگو  
 اینکارو بکنه اون کارو بکنه  
 ای خدا  
 منو نجات بده  
 رفتم سمت اتاقه اراد یعنی به زور هلم دادن که برم رفتم تو اتاقش  
 در زدم اما بدون اجازه رفتم  
 یا خدا

## اردلان

و قتشه وقته خیلی خوبی بود تا فرحنازو خامه خودم کنم  
 سریع حاضر شدمو آماده  
 بادیگاردی با خودم نبردم میدونستم چیکار کنم

آماده شدمو با ماشینم راه افتادم میدونستم اراد میخاد اونارو کجا ببره  
 اون میخواست فرحنازوبه باغه قدیمی ببره که وسطش یه قلعه خیلی بزرگ بود  
 اون قلعه

تمامه خاطراته منو اراد اونجا بود

تمامه خنده هامون

تمامه برادرانه هامون

پشته هم بودنمون

اونجا بود

اراد نیومده بود و این برگه برنده من بود

خام کرده فرحناز کاری نداشت

فقط اراد مشکل بود

که اونم نیومده بااهاشونو

تنها مشکلم حل شد

همه چی حل بود

سریع رفتن سمته اون عمارت و خارج شدن

دیدمش

فرحنازو دیدم

طعمه رو دیدم

راه افتادم سمتۀ اتاقی که کناره باغ ساخته بودیم ما دو تا برادر با هم  
رفتم توش باید مواظبه قلعه باشم تا وقتی موقعش رسید طعمه رو بگیرم

چهار چشمی مراقبه عمارت بودم

شب موقعشه

اگر فرحناز عادته اناهیتا رو داشته باشه

شب بهترین فرصته

شب شد

حدسم درست بود

فرحناز اومد بیرون و به ماه زل زد

دقیقا کاری که مادرش میکرد

پس اونم عادتایه مادرشو دارع

سریع رفتم تو باغ

کلیدشو از قبلا داشتم

رفتم تو پشته درختا قایم شدم

یه پرنده زخمی که از قبل امادش کرده بودم

انداختم تو باغ پشته سره فرحناز یکمی دورتر

یکمی سرو صدا کردم

برگشت سمتہ صدا کہ  
 پرندہ رو دید تا اونو دید  
 سریع اومد این سمتہ باغ خم شدو پرندہ رو برداشت  
 دقیقا مثله مادرش مہربون بود  
 نقطہ ضعفش  
 مہربون بودنش بود  
 از قبل گرفته بودم دوربینارو غیرہ فعال کردہ بودم  
 کاری کردہ بودم کہ یہ صحنہ دیگہ رو ببینم  
 خیلی ارومو از کنارہ درختا بیرون اومدمو بہ سمتش رفتم  
 تازہ منو دید  
 تا اومد جیغ بزنیہ  
 دستمو گذاشتم رو دهنش کنارہ گوشش زمزمہ کردم  
 -ہیسسسسس دخترا چرا ہر چی میشہ جیغ میزنن اخہ  
 با ترس بہم زل زد  
 بہ ارومی دستمو از رو دهنش برداشتم  
 اما تا این کارو کردم باز دهنشو باز کرد کہ داد بزنیہ  
 دستمو محکم تر از قبل گذاشتم رو دهنشو گفتم  
 -ہیسسسسس دخترها فریاد نمیزنند  
 میخاستم دوبارہ دستمو بردارم



اما ریسک بود  
 بر نداشتمو گرفتم دستمالی که بهش ماده ای زده بودم که بی هوشش میکرد در  
 اوردم گذاشتم رو دهنش  
 اولش یکمی تقلا کرد  
 اما یه دفعه چشاش بسته شدو به خواب رفت  
 خوابی عمیق  
 بغلش کردم با هزار تا بدبختی بردمش سمت کلبه  
 رو تخت گذاشتمش  
 تازه یاده دستبند رو دسته فرحناز افتادم  
 دستبندی بود که اناهیته درست کرده بود  
 بهش زل زدمو نگاه میکردم اونقدر نگاه کردم که گرسنم شد رفتم اسپزخونه  
 هیچی نداشت  
 هوف  
 گرفتم ساکمو باز کردم یه خورده تخمه و چیزی توش بود  
 رفتم سمت ته تی وی روشنش کردم یه فیلمه قشنگ گذاشتم  
 تخمه میخوردم و فیلمو نگاه میکردم  
 یه فیلمه مسخره بود  
 همشو پیچوندو پیچوند  
 آخرشم خیلی مسخره تمومش کرد  
 اه  
 اینا چیه اخه

گوشیمو در اوردم بهش ور رفتم  
 زنگ زدم به جاسوسام  
 گفتن هنوز کسی از نبوده فرحناز خبر دار نشده  
 فردا صبح باید ببرمش  
 هر چه زودتر باید از اراد دورش کنم  
 رفتم تو اتاق  
 به طعمه تو دستم نگاه کردم  
 چقدر ناز خابیده بود  
 انتقاممو میگیرم  
 اره میگیرم

فرحناز  
 چشمامو باز کردم کمی مالیدم شون تا میخاستم از تختی که روش بودم بلند  
 شم  
 نگاهم به اون مرد افتاد  
 تازه تونستم خوب صورتشو ببینم  
 تو باغ از بس تاریک بود نتونستم خوب صورتشو ببینم  
 من این مردو به جا دیدم  
 خیلی آشنا بود  
 از نگاهش ترسیدم

چندشم شد

این چرا اینطوری نگاه میکنه

اخه

اون به من زل زده بود منم به اون

دهنم قفل شده بود

یه دفعه

شروع کردم به جیغو داد کردن

سریع اومد سمتم یه سیلیه محکم بهم زد

اونقدر سیلش محکم بود که رو تخت پرت شدم

مزه شوریه خونو و دهنم حس میکردم

صدایه پر از حرصش اومد

+خفه شوووووو

-نمیخام

تا دهن باز کردم دوباره جیغو داد کنم

محکم دستشو رو دهنم گذاشتو گفت

+هیسسس دخترها فریاد نمی زنند

با ترس بهش زل زده بودم

اونم با نفرت

دستشو برداشت

-من تورو کجا دیدم؟

+میخای بدونی منو کجا دیدی؟

سرمو تکنون دادم

اونم گفت

+پس با دقت به حرفام گوش کن

خیلی راحت اومد سره اصله مطلبو گفت

+من شوهره مادرتم

-دروغ میگی

رفت سمتیه کوله پشته از توش یه البومه عکس در آورد

راست میگفت عکسه عروسیه اونو مادرم بود

چقدر خوشگل شده بود مامانم

یه عکسو بهش زل زد به عکس دقت کردم

واتستست

ارادهم تو عکس بود

با هم سه نفری عکس گرفته بودن

یعنی یعنی

این مردی که کنارم بود

عموم بوووووددد

با تعجب بهش زل زدم

هوفی کردو البومو بست

شروع کرد به حرف زدن

+برادرم به من خیانت کرد اناهی‌تا با برادرم رابطه ایجاد کرد و تو به وجود او مدی  
 البته برادرم یه جورایی به مادرت \*ج\*ا\*و\*ز کرد  
 -از کجا باید حرفاتو باور کنم  
 +یعنی خودت قضیه رو نمیدونی؟  
 +برادره من ناموس دزدی کرد  
 ناموسه برادرشو دزدید  
 من میخام ازش انتقام بگیرم  
 بهم زل زدو گفت  
 +با من همکاری میکنی؟

فرحناز

\_ من به تو عه اشغال هیچ کمکی نمیکنم فهمیدییی حالا ولم کننننن  
 اردلان+باشه خودت خاستی  
 دستمو کشید یه پارچه برداشت باهاش دهنمو بست هرچی تقلا کردم  
 هیچی به هیچی  
 گرفت بلندم کرد وزنمو انداختم رو زمین  
 اما با زور گرفت بلندم کردو همراهه خودش برد  
 از کلبه بیرون درو همه چيو قفل کرد منو برد سمت ماشينو پرتم کرد توش  
 انقدر جیغ جیغ میکردم که داشتم بیهوش میشدم  
 اونم اعصاب نداشتو دستماله دهنمو باز کرد تا او مدم داد بزمن  
 یه دستمال گذاشت رو دهنم

کم کم چشمام سیاهی رفتو

سیاهی مطلق

بلند شدم

به دور و برم نگاهی انداختم تو یک اتاقه مرطوب بودم

که هیچی نداشت

جزیه موکته کثیفه سبز

دستوپام بسته شده بود

رفتم یه گوشه کز کردم تا ببینم چه بلایی سرم میاد

دره اتاق باز شد با نوری که تو اتاق اومد چشمامو بستم تا باز کردم اردلانو

دیدم

یعنی بدبخت تر از من نیست باید این نکبتو ببینم

(انتظار داشتم شاهزاده سوار بر اسبه سفید باشه)

دستمو گرفت بلندم کرد به زور منو داشت میبرد با پایه بسته نتونستم دنبالش

بیامو شپلق

با زمین یکی شدم

تازه عقلت اقا رسید پاهام بستشت پاهامو باز کرد دستمو گرفتی با خودش برد

دستم کبود شد از بس این نکبتو منو اینور اونور کشید

گرفت بردم سمت یه اتاق

اما کاشکی هیچوقت نمیرد

واردۀ اتاق شدیم

یه اتاق با رنگایه صورتی و یاسی تزئین شده بود

خیلی قشنگ بود

-اینجا کجاست؟

با غم به اتاق زل زدو گفت

+اتاق مادرت بود

زل زدم به درو دیوار همه چیو نگاه میکردم با لذت بوش میکردم

بویه یه عطرو میداد رفتم سمتۀ میز ارایش

عطرا رو برداشتم پیداش کردم اره همین عطر بود

بویه همین عطره

عطرو بغل کردموب\*و\*سیدم

بعد از اون خاطراتو دوره کردم

بچه بودم هیچی نمیفهمیدم اما دادایه مادرم اشک ریختنش همه رو میدیدم

و جالب اینه هیچ وقت اون مردی که اون کارارو با مادرم میکرد نتونستم درست

بینم

یعنی دیدم اما یادم نیس چون وقتی جلویه یتیم خونه ولم کردن

دکتر گفتن که شستشویه مغزیم دادن اما خیلی عمل نکرده

فقط بعضی از خاطراتمو پاک کرده

اردلان رفت بیرون

منو با خاتراطم تنها گذاشت

به مامانم فک کردم

یعنی چی

یعنی واقعا مامانم خیانت کرده

از اتاق او مدم بیرون داشت سرم منفجر میشد

دیدم

اردلان یه گوشه نشسته و داره حق میزنه

قلبم تیر کشید

برایه اولین بار برایه یه مرد دلم سوخت

یعنی باید کمکش کنم؟

چیکار باید بکنم؟

رفتم سمتش جلوش نشستم

-من من باید .. چی .. چیکار کنم

با چششایه برق زده بهم زل زد

+فقط کمکم کن برایه اونا نقش بازی کن

-چه نقشی

+نگا کن تو اصلا هیچکاری نکن فقط همه یه اخبارو از اونجا اطلاع بده مثله

جاسوسی

-باشه

دوباره چشماش برق زد

فک کنم خله



هی چشماش برق میزنه

والا

گرفتم بلند شدم داشتم از گرسنگی میمردم

رفتم سمتش اشپزخونه

البته با هزار بدبختی پیداش کردم

عجیب ه\*و\*سه سالاد ماکارانی کردم

همه موادش بود

کاشکی از خدا چیزه دیگه میخاستم خخ

موادو اینا همه رو درست کردم وقتی آماده شد

گذاشتم تو یخچال سرد شه بعدم میزو آماده کردم و چیندم

اردلانو صدا کردم با چشایه متعجب به غذاها زل زده بود

-گشت نیس

لبخندی زدو گفت

+چرا نباشه؟ هست

بعدم نشستو با ولع شروع به خوردن کرد

## #25

همون روز بعد از خوردنه ناهار رفتم به باغ و عمارتی که توش بودیم یه داستان

سره هم کردم و بهشون گفتم

اردلان یه عالمه دوربینو اینجور چیزا برام گذاشته بود و مخفیانه باهام در

ارتباط بود

داشتم به دستبندم ور میرفتم یه دفعه اتنا گفت

-بچه ها حوصلم سر رفته

ساناز+منم

مبینا+منم

-توروخدا به من کاری نداشته باشین

بعد با سرعت جت رفتم تو حیاط شروع کردم به راه رفتن

گوشی که اردلان بهم داده بود زنگ خورد

برش داشتم روشنش کردم جواب دادم

-بله؟

+سلام

-سلام

+ میخام بیشتر همو ببینیم میتونی بیای.....

-واستا ببینم چی میشه شاید پیام اما بدونه محافظ نمیتونم پیام

+باش باش

-خدافظ

+مواظبه خودت باش خدافظ

این روزا خیلی کنارم بود

نمیدونم چرا اما یه حسه ارامشی میداد به ادم

همون طور که به من میداد

شاید واقعا ادم خوبیه

شاید یه مرده زخم خوردست  
چرا برایه درمانش بهش کمک نکنم تا مادرمو ببخشه؟

رفتم پیشه اراد ازش نفرت داشتم اردلان انقدر تو گوشمخونده بود نفرت  
داشتم ازش

سریع رفتم پیشش اجازه گرفتم با بادیگاردا همون جا رفتیم که قرارمون بود  
بادیگارا رو پیچوندمو رفتم سره قرار جایه یه چشمه  
اردلانو دیدم

با لبخند بهم نگاه کردو به یه جا اشاره کرد که بشینم  
نشستم اونم کنارم نشست

اردلان+حوصله داری به حرفام گوش بدی؟؟؟  
-اره

+عاشقه مادرت بودم خیلی دوسش داشتم اما نمیدونستم اراد برادرم هم خونم  
عاشقشه

وقتی با هم ازدواج کردیم زندگی خوبی داشتیم تا رفتم خارج برایه کارایه شرکتو  
اینها

وقتی برگشتم مادرت حامله بود  
نه از من

بلکه از اراد

اتیش گرفتم خیلی ناراحت بودم  
اناهیتارو ترکش کردم

اراد هم گرفتو هی اذیتش میکرد  
 عشقش نسبت به اناهیته\*و\*س بود  
 نه چیزه دیگه  
 اشکاش شروع شد  
 خوب مدیدم چجوری مادرتو ازار میده  
 وقتی مادرت مرد جلویه چشمت  
 من بردمت گذاشتمت یتیم خونه  
 اوناها ولت کرده بودن  
 بعد رفت کناره چشمه ابی به صورتش زدو اشکاشو پاک کرد  
 +از اون موقع قول دادم به خودم که انتقام از اراد بگیرم  
 هرچند مادرت خیانت کرد اما  
 بازم عاشقش بودم

-میخاستی اینارو بگی

+نه

-پس حرفایه اصلیتو بزن برو سره اصله مطلب

تو چشم زل زدو گف

+میخام ارادو بکشم

-چ...چی ....می...میخا...ی...ب...کشی...ش

+اره

- چرااااااااااا؟؟؟

سرم داد زد

+ چونننننن ناموسم دزدیددددددددد

از دادی که زد بلند شدمو چند قدم ازش دور شدم

بعدم شروع کردم به فرار

نه نه من اینکارو نمیکنم من کمکش نمیکنم

من فکر میکردم یکم بخاد ارادو اذیت کنه نه اینکه

بکشش

یه دفعه یکی موهامو از پشت کشید

جیغه بلندی کشیدم

کناره گوشم گفت

+ قبول میکنی با هم بکشیمش یا نهههههه؟

- ولم کنننننننن

بعد گرفت دستمو کشید دااشت میبرد سمت یه ماشین

هر چی تقلا کردم جز یه سیلی جوابی پیدا نکردم

پرتم کرد تو ماشین

دستو پا و دهنمو بست

هر چی جیغو داد کردم جر کتک چیزی بهم نداد

سواره ماشین شدو به راه افتاد وسطه راه اعصابش از دستم خورد شد

دستمالپور و دهنم گذاشت نفسمو گرفتم تا نفس نکشم اما طاقت نیاوردمو

نفس کشیدم و

سیاهیه مطلق

چشمامو باز کردم

به یه درخت بسته شده بودم

این

اینجا که

اشک بعد از چندین سال تو چشمام جوشید

نه

نه

اینجا همون جایی که مادرم..

اشکام ریخت

یه سایه دیدم

دقت کردم

اردلان بود

او مد نزدیکم

دیگه صورتش معلوم شد

این

این همون اردلان نیست

این همون مرده پاک نیست

این مرد

یه نفره دیگست  
 اردلان با مهر و محبت بهم نگاه میکرد  
 صورتش غم داشت  
 اما این مرد  
 با نفرت و انتقام بهم نگاه میکنه  
 پوزخند داره بهم میزنه  
 با چشمایه گرد شده بهش زل زده بودم پوزخندی بهم زدو کناره گوشم زمزمه  
 کرد  
 من مادر تو کستم نه اراد  
 من اونو باردار کردم نه اراد

- اردلان م..میخ...ای...چی..ک..کار...ک..نن..ای  
 +هیچکار

-چی از..ج..جو..ن..م...می..خا..ای  
 +فقط یه چیز

-چ...چی  
 +ارادو بکشش

-چیسسسسسسی  
 +این کارو میکنی؟

-نccccccccع  
 +باشه خودت خاستی

چند تا بادِیگاردش او مدن  
 چند نفرو آورده بودن  
 دیدم اتنا و سانازو مبینا رو دستو پا بسته آورد جلوم  
 وایییییی نههههههههههههه  
 -میخای چیکارشون کنی عوضییییییییی  
 +با من درست حرف بزن  
 -اشغاللللل و لشون کنننننن  
 +باشه به وقتش و لشون میکنم  
 با چشایه گشاد شده زل زدم بینم میخاد چیکار کنه  
 نگاهی به دخترا انداختو گفت  
 +این دختر که چهرش غریبه (مبینا) باشه این دو تا کع چهرشون شرقیه (ساناز  
 اتنا) بیارنشون  
 بادِیگاردا هم اطاعت کردن  
 مبینا رو انداخت به درختو بستش  
 مبینا و اتنا رو بردن  
 هر چقدر جیغ زدم  
 زجه زدم  
 هیچ جوابی نداشت  
 چشمم قرمز بود از اشک میسوخت چشمم



به مبینا فک کردم که چه جوری جسمه بیجونو بیروحشو بردن  
 به اتناو ساناز فک کردم که فروختنشون به عربا  
 به زندگیه نکبتم فک کردم  
 خیلی حالم بد بود  
 اردلان+ حالا به حرفم گوش میدی یا بدم یه بلایه دیگه سره این دختره پوزخند  
 زدو گفت زنه بیارن؟  
 چشامو بستمو گفتم  
 -میخای چیکار کنم؟؟؟  
 +کاری که قبلا گفتم  
 -چیسی؟  
 +ارادو بکشش  
 -هه  
 +چییه میخندی  
 -من مگه قاتلم برم دزدکی بکشمش؟  
 +دزدکی نمیخاد اون الان اسیره منه  
 -نهههههه  
 +هه اره  
 دیگه چشم نداشتم خودایی  
 -فک فکر کرم که که  
 +فکر نکن  
 -می میخا میخای چیکار کنم؟؟؟

+هوف باز تکرارش کنم؟

با بیچارگی نگاش کردم

نزدیکم شدو گفت

+بکشش همین

-م من نمی نمیتو نم

+میتونی اما باید آماده شی

-من آماده نی نیس تم

+امادت میکنم

ساناز

داشتم گریه میکردمو زجه میزد

داشتن منو میبردن جایه یه فردی که بهش میگفتن ارباب

فروخته شدم به اون شخص

التماسشون میکردم اما براشون مهم نبود

رفتن پرتم کردن یک جا به ارومی سرمو بلند کردم

چشمام به یه جفت کفشه شیکه مشکیه مردونه خورد

رفتم بالاتر وایی عجب تپی

هیكلشم که رو فرمه

اصلا بهش نمیخوره که عرب باشه

خیلیم خوشگل بوددددد

بدونه توجه به من گرف خم شد دستمو کشید  
 حتی به دستو پایه بسته شدم توجهی نکرد  
 با زور و درد کتکایی که خورده بودم دنبالش رفتم  
 پرتم کرد تویه ماشینه مدل بالا  
 خودشم پشته فرمون نشست  
 درها رو هم قفل کرد  
 با چشمایه اشکبار بهش نگاه میکردم  
 یه دفعه بلند زدم زیره گریه  
 داد زد

+خفه شووووووو اعصاب ندارم  
 دستامو گذاشتم رو دهنم تا صدایه هق زدنم بیاد پایین  
 یه جا نگه داشت  
 از ماشین رفت بیرون  
 هی میخاستم برم هی میخاستم نرم

-ولم کن ولم کن  
 بدونه هیچ حرفی پرتم کرد تو ماشین  
 کیسه خریدشم پرت کرد تو بغلم پر از خرتو پرتو خوردنی بود  
 +خفه شو اعصاب ندارم  
 -به درک ولم کن

## شروعش کردم

-برو بابا خلو چله روانی ولم کن برم

+ببیننننمن خیلی اعصاب ندارم

توروهم به خاطره شرط بندی با پدرم فقط کناره خودم نگهت میدارم فهمیدی؟

-ولم کن توروخدا ولم کن

+میںدی دھتویا نہہہہہہہہہہہہ

ساکت شدم دستایه زخمیمو گذاشتم رو دهنمو حق زدم

کم کم به خواب رفتم

بلند شدم تو ماشین بودم یه پتو روم بود

نگاهی به دوروبر کردم یه باغه بزرگ بود وسطش که ماشین بود جلوتر یه قصر

بود

از ماشینہ مدل بالا یہ قرمزہ جیگری اومدم بیرون

رفتم سمتہ قصرہ

درو باز کردم واردش شدم

یک جایه بزرگ بود وارد که میشد چپش اشپزخونه

جلوتز از چپو راستش پله میخورد میرفت بالا

بالاھم اتاقو بقیہ چیزا بود

## مبلايه مېشي رنگ داشت

## با وسایله گرون قیمت

+بیدار شدی؟؟ بالاخره

از ترس پام لیز خورد داشتم میافتادم یکی کمرمو گرفت

وای خدا

عجب سوتی

همین طوری تو بغله هم بودیم که بالاخره گف

+اهم داره خوش میگذره؟؟؟

کوفته خوش میگذره بیسحوررررر

سریع از بغلش اومدم بیرونو گفتم

-اصلا هم خوش نمیگذره

+باشه تو راست میگی تو خوبی

-درد

+به جونت

-کوفت

+به دلت

تا خاستم دهن باز کنم یه مرده گندههههههه با لباس عربی اومد طرفه ما

منو قشنگگگگگگ برانداز کرد

بعد یه لبخنه چندشی زد

+سلام پدر جان

واتستست

پدرجانننننن

عربۀ+سلام  
 ایول فارسی میحرفه  
 عربی نمیحرفن ادمو بزارن تو خماری  
 وگرنه میخاستم سرمو بکوبم به دیوار  
 عربۀ+دختره خوبیه  
 خوبیه رویه جوری تلفظ کرد که حالم داشت به هم میخورد  
 اون پسره هم حرفی نزد  
 پسره اشاره کرد چند تا خدمتکار اومدن سمتم دستامو گرفتنو بردنم سمتۀ یه  
 اتاق  
 -ولم کنین ولم کنین  
 پرتم کردن تو اتاق  
 خودشونم اومدن دستو پامو به تخت تویۀ اتاق بستن  
 بعد از اون رفتن بیرون یه عالمه گریه کردم و زجه زدم  
 تا اینکه خابم برد  
 با صدایه باز شدنه در اتاق بیدار شدم  
 چشامو باز کردم به مرده رویه روم زل زدم  
 اومد سمتم  
 ترسیدم یکمی لرز افتاد به جونم  
 دست پام به تخت بسته شده بود و میسوخت

دیگه کناره تخت بود

با چشمایه ترسیده بهش نگاه کردم

یکمی نگاهم کرد بعد به سمت تخت او آمد

از ترس هینی کشیدم

چشامو بستم منتظره یه اتفاق بودم که حس کردم دستم ازاد شده

چشامو باز کردم دیدم دستمو باز کرده

به ارومی گفت

+من حواسشونو پرت میکنم توهم زود فرار کن

-چ..چی؟؟؟

+فقط زود

توچشام زل زدو ادامه داد

+نمیخام بلایی سرت بیاد

-با..باش...ه

+پشته سرم با یکمی فاصله بیا

-باشه

راه افتاد منم باتمامه دردم پشته سرش راه افتادم

با دست اشاره کرد واستم رفتم پشته یه گلدونه بزرگ قایم شدم

یه زنه رفت سمتش

یه زنه خیلی زیبا واروم و ایرانی با چهریه شرقی بود

خانومه-مادر جان صبحنوته خوردی قشنگ؟؟؟

عه عه پس این مامانشه اون مرد عربه باباشه

حیفه زنی مثله این که باید بایه عرب باشه

+اره مادر خوردم

خانومه-سامان جان عزیزم اینم بخور

بعد یه لیوان بهش داد فک کنم شیر موز بود ای کوفت بشه سامان عههههههههه

اسمش سامانه پس

سامان اون لیوانو گرفتو گفت

+باشه میخورم شما برو

وقتی زنه دور شد به منم اشاره کرد برم باهاش

پشتش رفتم بالاخره با هزارتا دردرس رفتیم تو باغ

انگار محافظارو مرخص کرده بود

خب خداروشکر

اما من چشمم فقط به لیوانه شیر موز تو دستش بود

تو باغ یه جا رفت پشت مشتتا منم دنبالش رفتم

+خب نگا کن.....

هیچی از حرفاش نمیفهمیدم فقط به لیوانه تو دستش نگاه میکردم

تا نگاهمو دنبال کردو به لیوانش رسید لیوانو گرفت سمتم

ازش گرفتم مثله قحطیا خوردم

وقتی تموم شد زبونم میزدم به لیوان لیونولیس میزدم

اصلا حواسم نبود بهم چجوری نگاه میکنه



بعد تازه نگاهم بهش افتاد  
 همین طوری داشتم از خجالت میمردم که یدفعه صدایه پارسه یه سگو شنیدم  
 یعدشم صدایه اژیر  
 وای خدا نه  
 تا سامان وضعیتیو دید دوید به یه طرف به من اشاره کرد بیارم اما تا میخاستم  
 برم سمتش  
 چند تا بادیگارد افتادن به جونم تا میتونستم منو زدن  
 با هر ضربه خون بالا میاوردم  
 سامان سریع اومد جلوشونو گرفت  
 تا خاست بیاد سمتم بهش اشاره کردم  
 نقش بازی کنه نمیخاستم به خاطره من تو دردسر بیافته  
 اونم اشاره هامو دید  
 بلند شد  
 مرد عربی به مادرش اومدن سمتم  
 تا به من رسیدن  
 عربی یکی محکم زد تو گوشم  
 جوری که سرم سوت کشید  
 به بادیگاردا اشاره کرد منو بگیرن  
 منو گرفتن بلندم کردن  
 مرده رفت سمتی سامان  
 گفت

اما همونا هم درد داشت

تا عربۀ عصبانی شد

او مد جلو

با عصابانیت محکم میزد

مشت

لگد

تا اینکه چشم سیاهی رفتو بسته شد

چشامو باز کرد تو همون اتاقه قبلی رو تخت با دستوپایه بسته بودم

باز دره اتاق باز شد سامان او مد تو

دخترها فریاد نمیزنند:

سامان وارد شد یه سینی هم دستش بود پر از خوردنی

یعنی در اون لحظه که سینیو دیدم چشم برق زد

شکمو نبودم اما خب خیلی گشتم بود

غذایه درست که نمیدادن اونجا

او مد سمتۀ تخت بدونه اینکه چیزی بگه یا بهم نگاه کنه

دستشو برد سمتۀ طنابۀ دستم

که صدایه اژیر او مد

اه

بخشکی شانس

سریع چندتا بادىگارد پریدن تو اتاق

سامان پوفی کشیدو گفت

+میخاستم دستشو باز کنم که بهش غذا بدم

باباش اومد

یه نگاهه بهش کرد که معنیش این بود که گوه نخور

بعد گرفت گفت

عربه+چندتا خدمتکار بیارین بهش غذا بدن

دستو پاش بسته باشه

بادیگاردا اطاعت کردن رفتن بیرون

تا رفتن عربه اومد

سمته سامان

شتلق

زد تو گوشش

ووووووویییی

هینی کشیدم که نگاهش برگشت سمت من

یه نگاهه هیز بهم انداختو گفت

بهتره امشب خودت دخلشو بیاری

وگرنه من فردا شب این کارو میکنم

عرقه سرد نشست رو پیشونیم

شروع کردم به لرزیدن

با التماس زل زدم به سامان

چشماشو با خشم بسته بود

داشتم به کل کله بدنم میلرزید کم کم اشکام راهه خودشونو پیدا کردن اشکام  
 مثله بارون میریخت پایین  
 سامان برگشت سمتم  
 بهم نگاه کرد  
 خودشم خیلی اعصابش خورد بود  
 عرب+چیکار میکنی؟ تو دخلشو میاری؟ یا من؟؟؟؟؟؟

سامان با چشمایه به خون شسته و دستایه مشت شده گفت  
 -خودم  
 یا خدا  
 خدایا خودت کمکم کن

زدم بلند زیره گریه  
 مثله بارون اشک میریختمو بلند بلند هق میزد  
 هق میزدمو گریه میکردم  
 انگار عرب کلافه شده بود چون اومد سمتم  
 تا دستشو بلند کرد  
 سامان جلو شو گرفتو گفت  
 +اون میشه زنه من توقع نداشته باش بزارم دست رو زنه بلند کنی  
 الانم یه عاقد بیار  
 نمیخام رابطمون حرام باشه

عربه پوزخندی زدو گفت

+باشه

بعدش اونو بادیگاردش ریختن بیرون

سامانو من تنها شدیم

شدته لرزشه بدنم بیشتر شده بود

اشکامم تند تر

صدایه حق زدنام هم بالا رفته بود

سامان+اه بسه دیگه

معلوم بود خیلی کلافست

دستشو کرد تو موهایش

ب درک که کلافست

مرتیکه الاخ

از قصد صدایه گرمو بالاتر بردم

سامان چند بار سرم داد زد خفه شم اما من هی صدامو میبردم بالا

یه دفعه اومد سمتم دستشو گذاشت رو دهنمو گفت

سامان+هیسیسیسیس دخترها فریاد نمیزنند

دهنم بسته شده بود با دسته سامان داشتم نفس کم میاوردم

هنو هن میکردم تا دستشو برداشت

دستشو بالاخره برداشت

نفسه بلندی کشیدم  
 اومد رو تخت نشست  
 ازش فاصله گرفتم  
 اونم گرفت سینی رو گذاشت رو پاش لقمه درست کرد آورد سمت دهنم  
 اول یکم نگاش کردم  
 بعد دهنمو باز کردم لقمه رو گذاشت تو دهنم  
 اومممممم چقدر خوشمزه بود منم خیلی گشتم بود  
 داشتم تو دهنم مزه مزه می کردم  
 اونم داشت لقمه می گرفت  
 من با ولع می خوردم  
 اما تو صورته اون غم موج میزد  
 یه دفه واستادم  
 اونم بهم خیره شد  
 سامان+چیشده؟  
 -تو میخای میخای من م....ن زن..ت ب..شم  
 پوزخند زدو گفت  
 +مجبورم تورو به عنوانه همسرم بپذیرم  
 اووووووو  
 از خدا تم باشه  
 مرتیکه خر  
 لقمه دیگه رو آورد سمت دهنم

گذاشت تو دهنم  
 منم لبخنده شیطانی زدمو  
 لقمه رو ابکیش کردم  
 بعدم تف کردم رو کتش  
 هاها  
 حفته اقایه خودخواهه مغرور

چشمایه خونبارشو بهم دوخت  
 سامان+میدونی این کت چقدر پولشههههههههههه  
 -به درک حفته  
 فک کردم دستشو بیاره بالا یکی بخابونه تو گوشم اما این کارو نکرد  
 خیلی راحت یه لقمه درست کرد گرفت کرد تو دهنش  
 تق تقیش کرد تا میخاست تف کنه رو لباسم  
 جیغ بلندیییی کشیدم  
 صدایه اژیر اومد  
 سامان  
 +ای خاک تو سرت که همش جیغ میزنی  
 منم یه لبخنده خوشمیل تحویلش دادمو  
 منتظره بادیکاردا موندم  
 مثله مورو ملخ ریختن تو



سامان گفت

+اتفاقی نیوفتاده فقط این خانوم زیاد جیغ میزنه

دیگه نیاین تو اتاق

شیر فهم شدین؟؟؟

اوناهم اطاعت کردن رفتن بیرون

نه نرینننن

منو با این بیشور تنها نزارین

ووووو بیسیسی

رفتنننن

سامنم یک لبخنده مکش مرگ ما

بهم زدو لقمه گذاشت دهنش تاخاست تف کنه

+سامانننن مادرررر کجایی

هاهاها

سامان دستشو مشت کرد کوبید دیوار

یاخدا خله

دیوانست

مامانش اومد تو اتاق

خانومه+سامان مادر بیا دیگه چرا اینجایی؟

منکه زیر زیرکی میخندیدم

خانومه چشمش بهمون افتاد

نیشم بسته شد

یکمی نگام کرد بعد یه لبخندی بهم زد

کلا خلن خانواده

والا

اومد سمتم

یا خدا

اومد سمتم دستو پاهامو باز کردو رو به سامان گفت

+مادر نباید زنت که....

واستاد جملشو قطع کرد یکمی چپ به سامان نگاه کردو گفت

+چیہ تو دهننت

سامان نگاهه پر حرصی بهم کردو گرفت لقمه رو قورت داد

سامان+هیچی

خانومه+یعنی انقدر بی شعوری سامان

سامان+مامان چراااا اخههههه؟

مامانش روشو برگردوند سمتشو گفت

+این دختر زنته به زودی میشه زنت اگر اذیتش کنی شیرمو حلالیت نمیکنم

سامان

بعدم یه قطره اشک از چشاش چکید

که سریعش پاکش کرد  
 سامان به ارومی اومد سمتش بغلش کردو  
 سرشوب\*و\*سید  
 سامان+مامان توروجانه من گریه نکن باشه؟؟؟؟  
 مامانش+باشه  
 سامان+مامان سرتو بگیر بالا بینم  
 مادرش سرشو بلند کرد  
 سامان+دیگه نیینماااااا  
 مامانش لبخندی زدو گفت  
 +همین طور که با من رفتار میکنی با این دختر رفتار کن باشه؟؟  
 سامان+چشم  
 منم داشتم با لذت به این صحنه احساسی نگاه میکردم  
 زیره لب گفتم  
 -خدایا شکرت

مامانش چشمش به من افتاد  
 یه لبخندی بهم زدو اومد از بغله سامان بیرون  
 اومد سمتم دستو پاهامو باز کرد  
 اروم ب\*و\*سه ای رویه گونم زد  
 منم لبخندی بهش زدم  
 رفت کنار تا بلند شم اما تا میخاستم بلند بشم تمامه بدنم تیر کشید

اخه بلندی گفتمو دوباره نشستم رو تخته پر از خونو کثیفی

سامان ورو ورو نگاه میکرد

مامانش با صدایه جیغ جیغی گفت

+ساماننننن

سامان تازه به خودش اومد رو به مادرش گفت

+جانم

یه دفعه وقتی این کلمه رو گفت بدنم لرزید که از چشمه مادرش دور نموند

مادرش اومد سمتمو گفت

زود باش زنتو بلند کن ببر اتاقی که براتون اماده کردم نه نه واستا

اول بیرش یه اتاقه دیگه تا دکترو خبر کنم بیاد

بعدش از اتاق خارج شد

سرمو انداختم پایینو چیزی نگفتم

دیدم این سامان هیچکار نمیکنه وا

سرمو بلند کردم دیدم زل زده به من

سریع سرشو برگردوندو گفت

+انتظار نداشته باش که بغلت کنم خودت پاشو دنبالم بیا

مامانش+نوچ نوچ

یا خدا چرا مامانش مثله جناست

مامانش اومد سمتمو گفت

+عزیزم از این به بعد منو مهی جون صدا کن

-مهی جون؟

+اره عزیزم اسمم مهرناز اما بگو مهی

-چشم

+بی بلا

روشو کرد سمتة سامانویه چشم غره حسابی بهش رفت اونم هوفی کردو اومد  
سمتم

اومد سمتم یه لحظه خودمو جمع کردم که درده بدی تو بدنم پیچید

-اخنخنخ اواییی

مهی جون +عزیزم درد داری

سعی کردم با تمامه دردم بهش لبخند بزنامو گفتم

-یکمی

مهی جون رو کرد سمتة سامانو با عصبانیت گفت

مهی جون+توکه انقدر ماست نبودی پسر

زود باش بینم

انقدر جالب اینو گفت که خندم گرفت زیر زیرکی میخندیدم

دیگه سامان تاقطش تموم شد اومد بغلم کرد

یدفعه یه برقه 200ولتی بهم وصل شد تا خاستم خودمو بکشم بیرون از

بغلش

در با شدت باز شد

اون عربۀ اومد تو



عربۀ هم مہی جونو ول کرد  
 مہی جونم سریع بلند شدو خودشو سالم نشون داد  
 در حالی کہ معلوم نبود چقدر درد کشیدہ  
 چشماش خستہ گیو داد میزد  
 ہعی  
 خوبہ ادم یکمی بہ پاییناش نگاہ کنہ تا ببینہ بدبخت تر از اونم ہستن  
 عربہ رفت بیرون  
 سامان با اعصابی خورد منو سریع برد تو یک اتاق گذاشت رو تخت  
 بعدم بدونہ ہیچ حرفی رفت بیرون  
 بہ سامان فکر کردم  
 خیلی یخہ  
 مادرش خیلی مہربونہ اما غم زیاد دارہ  
 نگاہی بہ اتاق انداختم یہ اتاقہ مجلل و قشنگ بود  
 ہمہیہ وسایل از چوب بود چوبایی با رنگہ خیلی قشنگہ  
 نگاہم افتاد رو میز  
 یہ گوشی بود  
 چشم برق زد  
 یعنی میشہ زنگ بز نمو از اتنا خبر بگیرم؟  
 اخہ اونم با من اوردن برایہ فروش ہہ  
 تا دستمو بلند کردم گوشیو بردارم  
 درہ اتاق باز شد سریع دستمو کشیدم

سامان بود با تنی خسته خودشو پرت کرد رو تخت  
تختش دو نفره بود  
تا خودشو پرت کرد منم خودمو کشیدم اونور

نگاهه سردی بهم انداختو سرشو برگردوند به سقف زل زد شروع کرد  
به حرف زدم  
سامان+ببین میدونم هم وشگلمو همه چیم خوبه اما به خاطره اخلاقیه گندم  
هیچی دختری نزدیکم نمیشه اگرم بشه  
کاری میکنم تا به غلط کردن بیفته  
توهم مجبوری پیشه من بمونی منم همین طور  
اگر بغلت میکنم یا ابرازه احساسات  
فقطو فقط به خاطره مادرمه  
وقتی گفت مادرمه سوگوت کردو رفت تو فکر  
یدفعه به اشکی زل زدم که از کناره چشمش چکید  
سریع نیم خیز شدو اشکشو پاک کرد  
فین فینی کردو  
روشوکرد اونور  
منم نیم خیز شدم  
یکمی رفتم سمتش  
تویه حرکتی ناگهانی دستشو گرفتمو فشردم



یه دفعه انگار بهش برقه 200 ولتی وصل بشه از تخت پرید پایین

سامان با تته پته گفت

+ نه ن.. نه ن.. دیک.. م ن.. شوم.. م ن بدم اره بدم مثله پدرم.. بدم

با تعجب بهش زل زده بودم اونم هی این کلماتو تکرار میکردو عقب عقب

میرفت

یا خدا چش شد؟

ای خاک بر سرت ساناز که اینطوری کردی

این به اندازه کافی خل هست

خل ترهم کردی

خنخ

یه دفعه از اتاق رفت بیرونو درو محکم بهم زد

منم ریلکس دراز کشیدمو

به سقف زل زدم تا اینکه خاب منو با خودش به دنیایه بی خبریو مهربونش برد

تا از این دنیایه نامرد در امان باشم

بعد از اینکه از خاب بیدار شدم ی صیغه خوندمو شدم صیغه سامان

سامان اصلا از چشماش نمیشد فهمید خوشاله یا ناراحته

مادرش هم از بس اینور اونور میرفتو ذوق کرده بود هیچی

عربه هم با چشمایه هیزش داشت منو میخورد

از اون روز

چند ماهی میگذشت

مهی جون خیلی هوامو داشت  
 سامان فقط موقعه غذا یا خاب میدیدمش  
 عربه هم هی هیز نگام میکردو لبخندایه چندشی میزد  
 خدایا تا کی باید تو این عمارته سردو بیروح که فقط نقطه گرماش  
 مهی جونه بمونم  
 مبینا\*

هق میزدم دستی به شکمه براومدم کشیدم  
 یعنی این بچه که من مادرشم پدرش کیه؟  
 هه معلومه پدرش 4 تا مرده که بادیگاردایه ارسالن  
 تو اتاقی که این چند ماه وضعیتمو میدیده بودم  
 فرحناز خیلی کم میتونست بهم سر بزنه  
 اما خب باید درکش میکردم  
 اون به اندازه کافی درد داره  
 بچه دو سه ماهه دیگه به دنیا می اومد  
 اما نه پدری بود  
 نه لباسی ونه هیچی  
 دستامو گذاشتم رو صورتمو هق زدم  
 بچه تکون خورد  
 اخی گفتمو دستمو نوازش گر گذاشتم رو شکمم  
 حتی نمیدونم پسره یا دختره

یعنی من با این سنم میتونم یه بچه به دنیا بیارم؟؟؟  
 دره اتاق باز شد یه خدمتکار اومد تو با سینی دستش  
 غذا ها رو پرت کرد جلومو رفت بیرون  
 به غذا ها نگاهی انداختم  
 به دستوره فرحناز غذایه مقوی برام میاوردن قبلا که یه نون خشک بودش  
 خیلی گشتم بود  
 بسمه اللهی گفتمو شروع کردم البته با هر لقمه یک اشک از چشمام میچکید  
 وقتی غذا تموم شد  
 رفتم سمتِ رخت خال کثیفی که رویه یه موکت قرمز با راهایه سیاه پهن شده  
 بود  
 با درده زیاد دراز کشیدم  
 هه  
 بقیه شوهر دارن این موقع ها مواظبشونه شوهرشون  
 اونوقت من باید اینطوری باشم  
 یه دفعه در اتاق باز شد  
 زل زدم بینم کیه  
 چشمم خورد به دو تا بادیگارد بزرگ و غول و مرده جوونی که  
 بینه دستایه اونا خونینو مالین بود  
 هینی کشیدمو از رو رخت خابم بلند شدم  
 اونا هم اون مرده جوونو پرت کردن رو زمینو رفتن

وای خاکه عالم

من چسبیده بودم گو شه دیوار اون مردم خونینو مالین با چشمایه بسته و سطره  
اتاق بود

مونده بودم چیکار کنم

به خودم اومدم سریع رفتم سمتش

با تمامه بدبختی کشیدمش رو رخته خابا

یک زره از گوشه لباسمو کندم یه زخمه بزرگ که فک کنم چاقو بود رو دستش  
بود

گرفتم با کمی اب که تو لیوان بود شستمش گذاشتمش کنار

قبلا که شکممم زخم شده بود فرحناز یه کرم بهم داده بود

رفتم کرممو برداشتم رفتم سمتش

اول با دستمال زخمشو تمیز کردم

بعدم کرم زدم بعدم سریع با یه دستماله دیگه زخمشو بستم

چیزی از لباسم نمونه بود همه رو دستمال کردم داشتم زخماشو تمیز  
میکردمو میبستم

بعد از تموم شدنه کارم یه نفسه راحت کشیدم

تازه چشمم به مرده افتاد

خیلی پسره خوشگلی بود به خاطره هیکله بزرگش سنش بیشتر دیده میشد

موهاشو به ارومی از پیشونیش زدم کنار که یک دفعه دسته بزرگو قدرتمندش

مچمو گرفت

چشماشو باز کرد چه چشمايه خوش رنگي داشت

کمی مچمو فشار داد

چشماش به خون نشسته بود منم لال شده بودم

که چشمش به زخماش که بسته بودم افتاد

چشاش گرد شدو به من نگاهی انداخت بدم به شکمه براومدم

دستمو ول کرد نیم خیز شد

زیره لبی گفت

+ممنون

-خواهش میکنم

عجب صدایی داشت

بعد بلند شد واقعا خیلی قدرت داشت با تمومه زخماش بلند شده

رفت سمتة در یکمی به قفلش ور رفت

پوفی کشیدونشست یه گوشه

نگاهی به من انداخت سرمو کردم اونور

اونم گفت

+شوهرت کجاست؟

چی میگفتم؟

یاده بدبختیام افتادم از چشمام اشک گوله گوله میریخت پایین

اونم هل شد

اومد سمتم به ارومی جلوم زانو زدو گفت

+فوت کردن؟

-نه

با تعجب بهم زل زد

نمیدونم چرا اما بهش اعتماد کردم و همه چیو بهش توضیح دادم

که چه بدبختیایی ما کشیدیم

اونم قشنگ به حرفام گوش داد آخره حرفام حق هقم اوج گرفت

اومد سمتم خودشو کشید طرفم بعدم به ارومی منو کشید تو بغلش

میخاستم پیشش بزنم اما یه احساسه آرامش بهم داده بود که نمیتونستم ازش

بگذرم

فرحناز یه نفرو صدا زد یه بادیگارد بود اومد تو

فرحناز+یه اتاق واسه این اقا آماده کنید

بادیگارد+ام خانوم اما

فرحناز+چیشده؟؟؟

بادیگارد+اتاقی وجود نداره همه پره بعدشم اتاقایه دیگه زندانیایی هستن که

میتونن به این فرد کمک کنن

اخیششششش

فرحناز+هوف باشه

بعد روشو کرد سمت مهدیارو گفت

+وای به حالت اگر اذیتش کنی فهمیدی؟؟

فرحناز او مد ستم کلی چیز میزو اینا برام آورده بود همه رو بهم دادو

بعد از سفارشایه لازم رفت

مهدیار رو رخته خال دراز کشیده بود تو فکر بود

منم ساکت داشتم درو دیوارو نگاه میکردم

مهدریار+مبینا

-بله

مهدیار+این دختره همون فرحناز نیست

-اره خودشه چطور؟

مهدیار پوزخندی زدو گفت

+تو خاموشیه ایندش خیلی بده

والله

اینو ببین

خنخ

اون لحظه فقط پوزخند زدمو بهش گفتم دیوونه اما نمیدونستم

کاشکی حرفشو جدی میگرفتمو به فرحناز میگفتم شاید یه کمکی بهش کرد

ساناز\*

سامان ازم دوری میکرد اصلا معلم نمیزاشت

مهی جون خیلی از دستش عصبانی بود

داشتم اتاقو تمیز میکردم

یه دفعه در باز شد

فکر کردم مهی جوئه اخه یه تاپه قرمز با یه شلوارک بالایه زانو پوشیده بودم

-مهی جون من کارام تموشد کری هست تو اشپز

دهنم باز موند یا خوده خدا اینکه سامانه

سامان با چشایه گششاد شده به منو همه چیم زل زده بود

داشت میخورد منو

زود یه ملافه برداشتم انداختم رو تنم

تازه یه نگاهی بهم انداخت

دستی به گردنش کشید

سریع از اتاق خارج شد

قرمز کرده بودم حسابی

سریع لباسه مناسب پوشیدمو رفتم بیرون

مهی جون اومد سمتمو گفت

+مربا درست کردم میای ببینی چجوری شده؟؟

-چشم الان میام

لبخندی زدو با ذوق رفت طرفه اشپزخونه

رفتم مربارو امتحان کردم اوم خوشمزه شده بود

-خیلی خوشمزست

مهی جون+قدات عزیزم

سامان+مامان من دیگه میرم

مهی جون+کجا؟



سامان+میرم بیرون دور بزنم حوصلم سر رفته

مهی جون+پس زنتم با خودت بیر

سامان +اخه اخه میخام تنها..

مهی جون+سامانننننن

مهی جون+مامان مامان نداره زنتم با خودت باید ببری وگرنه بشین تو خونه

سامان+باشه میشینم تو خونه

یعنی با این حرفش بدجور زد تو ذوقم

داشتم تو خونه میپوسیدم اه

پوفی کشیدمو رفتم سمتہ اتاقم

مهی جونم فک کنم حالمو فهمید رفت سمتہ سامان

که لم داده بود رو مبل

رفتم تو اتاق درو بستم خودمو پرت کردم رو تخت

یعنی الان اتنا و بقیه کجان اخه؟

فرحناز چی مبینا چی؟

ای خدا کی من از این جا ازاد میشم

یاده بچه گیامون افتادم چقدر شادو شنگول بودیم

اما فرحناز سرد بود

بعضی اوقات به خاطره سرد بودنش باهاش قهر میکردیم اما

اتنا دوباره برمون میگردوند

اتنا خیلی با فهمو شعور تر از ما ها بود

فرحناز سرد بود

و منو مینا هم بانمکو با مزه و خل

هه

هیچ وقت سره خیابون واستادنامونو یادم نمیره

که دست فروشی میکردیم

تا حداقل یه نون بتونیم بخریمو بخوریم

شبایه گشته موندنمونو یادم نمیره

شبایه سرده زمستون که بغله هم میخاییدیم یادم نمیره

اما الان کجاییم

الان هیچکدوممون کناره هم نیستیم

و مطمئنم هیچکدوممون تو وضعیته خوبی نیستیم

اتنا\*

میلرزیدم بدجور

به دخترایه اطرافم نگاه کردم اونا هم در حاله لرزیدن بودن

همه داشتن گریه میکردن

منم مثله سانااز فروخته شدم اما..

به یه مرده سادیسمی

که دخترا رو میخره و شکنجه میکنه و خودشو اروم ای خدا

یه دفعه در باز شد

همه رفتن پشت مشتاقایم شدن  
تا شخصه مورده نظر نباشن  
خدمتکاره پیره خرفت یه نگاهی به همه انداخت  
تا چشمش بهم افتاد  
اومد ستم  
خدای یا نه  
خدا خودت کمکم کن  
بی اراده یه قطره اشک از چشم افتاد  
با التماس زل زدم تو چشمایه بیروحه خدمتکار  
اونم گفت  
\_\_ببریدش به اتاقه بازیه ارباب  
چند تا غول اومدن جلو دستامو گرفتن  
شروع کردم به جیغوداد هی اینور اونور میکردم تا ازاد شم  
خدا|||  
رفتن سمت یه دره بزرگ  
درو باز کردنو پرتم کردن توش نگاهی به همه جاش انداختم پر از شلاقو  
اینجور چیزا بود  
یه دفعه چشمم به مردی افتاد که رو مبل لم داده بودو با چشمایه برق زده بهم  
زل زده بود  
ابه دهنمو به زور قورت دادم

خدایا

کمکم کن

یه قطره اشک چکید رو زمین

یدفعه نگاهه مرده به چشمام افتاد

یه دفعه چشاش مثله اینکه یه چیزه خیلی عجیب تو دنیا دیده باشی

به چشمام خیره شد

یا خدا چش شد؟

یدفعه تمامه مشروبا و تمامه چیزایی که رویه میزه جلوش بود پرت کرد زمین

با چشایه گشاد شده بهش زل زدم

یه دفعه یه داده بلندکشید

و دسته خونیشو با درد فشرد

چشاشو بستو نشست رو مبلش

بدونه اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم رفتم سمتش

دستشو گرفتم

یه تیکه شیشه رفته بود توش

نگاهی به اطراف انداختم یه چاقو کوچیک دیدم

اونو برداشتم

یکمی نگاهش کردم

بعد نگاهی به مرده انداختم با تعجب و درد نگام میکرد

بسمه اللهی گفتمو

خدمتکارا رفتن کنار  
با تعجب به مرده نگاه میکردن  
منم داشتم از درد به خودم میپیچیدم  
+ مگه نمییبینننننننننننننننننننننن زود باشین دکتر و بیارین زودددد  
خدمتکارا با تعجب بهش نگاه میکردن  
از جاشون تکون نمیخوردن کثافتا

اه

یه داده بلند کشید  
+کر شدیننننن  
سریع به خودشون او مدن از اتاق خارج شدن چند تا هم رفتن سمته مرده  
که مرده بپشون زد

یعنی تو 5 دقیقه به دکتر اومد

ایول سرعتو

خدا قوت

هه

دکتره رفت سمتة مرده

بیشور من چییییی

اه بخشکی شانس

+برو اول اون دختر و درمان کن من بهترم

دکتر+اما.....

+نشیدی چی گفتممممم

دکتره اومد سمتة من

اومد سمتم ویی چقد خوشمله

چقد هیز شدما

گرفت زخمامو پانسماں کرد

وقتی کارش تموم شد رفت سمتة مرده

زخمه اونم پانسماں کرد و رفت

منم همین طوری نگاش می کردم

بعد که دکتر کاراش تموم شد رفت بیرون

همه خدمتکارا هم رفتن  
 شروع کردم به لرزیدن  
 خدایا کمک کن  
 او مد ستمم یکمی نگام کرد بعد دستمو گرفتو بلندم کرد  
 تنها چیزی که تونستم بگم این بود  
 -بزار تو دنیایه دختر ونم بمونم  
 هر کاری میخای بکن  
 فقط کاری بهم نداشته باش  
 نگاهی بهم انداختو غرقه چشمام شد  
 +باشه  
 انگار دنیارو بهم دادن  
 با دیدن وسایله روبه روم ابه دهنمو قورت دادم  
 دستامو بست به زنجیرایی که از سقف اویزون بود  
 منتظره هر چیزی بودم که  
 یکدفعه با چیزی که گفت  
 انگار دنیا رو بهم داد واییییی خدایا شکرت  
 +امروز دستم درد میکنه  
 اما با جمله بعدیش اشکم دراومد  
 +تورو میندمت تا صبح همین جوری باشی  
 ببعد دستو پاهامو سفت کردو رفت  
 تمامه بدنم تحته فشار بود

اشک میریختمو زجه میزد اما دادو جیغ نمی‌زدم نمیدونم چرا اما  
 یاده پدرم افتادم که هیچ وقت اعصاب گریه کردنماو نداشتو همش میزد تو  
 دهنم و میگفت

+هیسسسس دخترها فریاد نمی‌زنند

خدایا کی تموم میشه

با اون دردی که داشتم نمیتونستم چشممو بزارم رو هم

یدفعه شروع کردم زیره لب یه لالایی رو تکرار کردن

لالایی که مادرم همیشه برام میخواند

مبینا\*

خیلی وقت بود که با مهدیار هم اتفاقی بودم

فرحناز کمتر سر میزد

مهدیار همیشه کنارم بود و مراقبم بود

نگاهی بهش انداختم

رو رخته خاب دراز کشیده بودو به سقف زل زده بود

مهدیار+مبینا

-بله

مهدیار+میدونی فرحناز کیه اردلان میشه؟؟؟ گذشته فرحناز چیه؟؟؟

میدونی؟؟؟؟

-خیلی در رابطش نمیدونم یعنی کلا نمیدونم



مهدیار با تعجب بهم نگاه کرد

-اخره فرحناز زیاد حرفی نمیزد اگر میزد میگفت رازه  
+ شماها با هم بزرگ شدین بعد ازش نخاستین رازه دلشو بهتون بگه  
رفتم تو فکر

راست میگفت واقعا ما چه دوستایی واسه فرح بودیم هه  
-اقا مهدیار فرحناز خیلی گوشه گیر بود نه حرفی میزد نه چیزی  
فقط وقتی از زبونش استفاده میکرد که لازم بود  
خیلی گوشه گیر بود

وقتیم باهاش بودیمو بازی میکردیم از بس مغرور بود  
بازیو زهرمون میکرد  
به خاطره همین ما خیلی باهاش ارتباط نداشتیم بیشتر اتنا باهاش ارتباط  
داشت

مهدیار+ اتنا؟؟؟

-اره یکی از دوستانم که نمیدونم کجاستو چیکار میکنه

-چرا انقدر دوست داری در رابطه با گذشته فرحناز بدونی؟  
مهدیار یه نگاهی بهم کردو روشو کرد اونور و گفت  
+ب تو چه

منم رومو کردم اونور به بافتنی رو به دستم نگاه کردم  
داشتم واسه بچم میبافتم

یه رنگی انتخاب کردم که هم به دخترش بخوره هم پسرش

به با فتنیم ادامه دادم  
 معلوم بود مهدیار کلافت  
 هی از اینور اونور میشدو چشاشو بازو بسته میکرد انگار حوصلش سر رفته بود  
 اوف

دیگه طاقت نیاورد بلند شدو  
 اومد سمتم  
 حتی بهش نگاهم نکردم اومد کنارم نشست  
 گفت

مهدیار+چی داری میافی  
 -ب تو چه  
 پوفی کشیدو رفت اون سمته اتاق  
 مثلاً قهر کرده  
 به درک  
 قهر کنه پسره یه خود شیفته  
 وقتی اون بهم میگه به تو چه منم بهش میگم به تو چه

اتنا\*

یه دفعه یه ابه یخخخخ ریخت تو صورتم  
 نفس نفس میزدم چشامو باز کردم  
 با بینو دهن تمامه اکسیژنو کشیدم تو خودم

یه کمی اینور اونورو نگاه کردم  
چشمم خورد به مرده که حتی نمیدونستم اسمش چی هست  
چقدر رنگه چشماش قشنگو جالبه اما..  
هیچ حسی تو نگاهاش نیست  
منتظره هر چیزی بودم یه دفعه تنابو ازاد کرد با موخ خوردم به زمین  
اخی گفتمو کمرمو ماساژدادم  
سرمو بلند کردم بهش نگاه کردم  
یعنی میخاد چیکار کنه  
+میدونی میخای چیکار کنم  
هیچی نگفتم فقط بهش نگاه کردم  
سرشو خم کرد رو به رویه صورتم نگه داشتو گفت  
+میخام...  
چشام شده بود اندازه گوجه خو بگو دیه  
بلند شدو گفت  
+تو باید خدمتکاره شخصیه من بشی فهمیدی؟؟؟  
-چشم  
+اعظم اعظم  
اعظم وارد شد بعد از تعظیم گفت  
+بله ارباب  
مرده+این دختر و بردار ببرش بهش لباسو غذا بده از این به بعد خدمتکاره  
شخصیه منه

اعظم+چشم ارباب  
 اعظم او مد سمت کم کم کرد بلند شم بعدش منو با خودش از اتاق برد تو  
 نگاهه اخر به مرده  
 یه نگاهه قدر دانی بهش کردم و همراهه اعظم رفتم

اعظم بردم تو یه اتاقه بزرگ گفت  
 +برو اینتو حموم کن لباس برات میزارم برو بیوش بعدم بیا اشپزخونه  
 -چشم  
 رفتم تو حمام دوشو باز کردم قطراته آب هم ارامش میداد  
 بعد از کارام او مدم بیرون هر ی اینور اونورو دیدم لباسی وجود نداشت  
 عه وا یعنی چی  
 او مدم به ارومی بیرون  
 رفتم سمت کمد لباس پیدا کردم لباسه خدمتکاری بود اونو برداشتمو پوشیدم  
 یکمی خودمو تو آینه نگاه کردم  
 بعد رفتم سمت در درو باز کردم تا میخاستم برم بیرون خوردم به  
 یه چیزه سفت  
 سریع برگشتم عقب با دستام پیشونیمو میمالیدم  
 نگاهمی به رو به رو انداختم که ببینم کی بوده  
 که دیدم همون مردست که بهش میگن ارباب  
 وای حالا چیکار کنم

اعظم اومد با دیدنه این وضع

اومد سمتم دستمو کشید و عصبانی گفت

+ تو چیکار کردی؟؟؟

- ب.. ببخش... ید

اعظم روشو کرد سمته مرده و گفت

+ ارباب اشتباه کرد عفو کنید

اووووووو اینارووووو

+ مشکلی نداره کاراشو یادش بده

اعظم + چشم ارباب امری ندارین؟؟

+ نه بعد از اینکه اماده شد بفرستش اتاقم فهمیدی

اعظم + بله چشم میفرستمش

مرده رفت بعد از رفتنش با اعظم رفتم سمته اشپزخونه

تو اشپزخونه رفتم بهم غذا دادن

بعد از خوردنوسیر شدنم

رفتم سمته اعظم بهم همه چیز و قانونارو توضیح داد

بعدم بهم گفت که اون مرد رو ارباب صدش بزنم

بعد از اینکه همه چیز و توضیح داد گفت برم پیشه ارباب

یه اتاقیو نشونم داد رفتم سمتش در زدم بعد از اجازه واردش شدم

خیلی ژسته خاصی گرفته بودو بهم نگاه میکرد

جوری لم داده بود که گفتم حضرت سلیمانه

اخه دورو ورش همش پوسته ببرو پلنگو اینجور چیزا بود  
خدا وکیلیاا

یکمی میترسیدم اما به رویه خودم نیووردم  
از حیوونا میترسیدم اما هی تو دلم میگفتم بابا اینا مردن  
ترس نداره هوفی کشیدمو رفتم جلو واستادم گفتم  
\_بفرمائید ارباب

یه لبخندی زدو گفت  
هیچی فقط میبینی که اینجا کثیفه تمیز کن اینجارو  
یدفعه به خودم لرزیدم  
یه عقاب رو میزش بود  
فکر کردم خشک شدست اما نبود  
وییییی فک کنم ارباب فهمیده بود که از حیوونا میترسم

ابه دهنمو به زور قورت دادم یه نگاهی به ارباب کردم با پوزخند بهم نگاه  
میکرد

نکته عوضی  
حتما فهمیده از حیوونا میترسم  
وای سرمو کردم اون طرف سعی کردم به عقابه نگاه نکنم ولی مگه میشدددد  
شروع کردم به تمیز کردنه اتاق  
بعد از تموم شدنه کارم البته به سختی گفتم

-ارباب کارم تمام شد میتونم برم

+نه

با خاهشو تمنا بهش زل زدم

یه پوزخند حوالم کردو گفت

+به پرندم غذا بده

واتستستست

ای دهننت سرویس

حالا چیکار کنم اخه ووووییییی

+کر شدی؟؟؟

-نه ارباب

+پس به دستورم عمل کن

-چشم

-ارباب جسارتا غذاش کجاست

+بیا

یه ظرفو هل داد سمتم نگاه نکردم بینم توش چیع

-ارباب ببخشید اما اما.....

+اما چی؟؟؟؟

-من از حیوانات میترسم نمیتونم این این دستورتونو اجرا کنم

یک نگاهه سردی بهم کردو گفت

+چند بار بهش غذا بدی ترست میریزه

-م..من..نمی..تو...ن...نم

+هوف باشه برو اون طرف نهنه اصلا برو بیرون کاریت ندارم

-برم بیرون دیگه چیکار کنم ارباب؟

+بیرونه در وایمیستی تا من صدات کنم وقتی صدات کردم میای فهمیدی؟

-بله ارباب

+مرخصی

رفتم بیرون یه نفس عمیقی کشیدم

خدارو شکر از این یکی راحت شدم

همین طوری واستاده بودم

اوف پام درد گرفتش که

یکمی خودمو چسبوندم به دره اتاق

صدایه اب میومد

پس رفته حموم اوف من چیکار نم یعنی چی همش اینجا واستم

داشتم به گوشه یه لباسم ور میرفتم

یه دفعه ارباب صدام زد رفتم تو اتاق

خاکه عالم تو سرم این چرا نیم تنش لخته ووووووییییی

سریع سرمو انداختم پایین

تا این حرکتمو دید هر هر زد زیره خنده ایش مرتیکه بی حیا

واقعا که

گفت



+به جایه اینکه قرمز کنی بیا موهامو خشک کن  
بعد با دستش به سشار اشاره کرد برداشتمش رفتم سمتش روشنش کردم  
یکمی اولش خجالت کشیدم اما دیگه باید عادت میکردم به این کار

بعد از خشک شدن موهاش و هزارتا کاره دیگه  
و غر زدنه اقا ارباب گرفت مرخصم کرد اعظم بهم یه اتاق داد رفتم تو اتاق  
اتاقه تکی بود اما کوچیک

ولی بازم واسه من فرقی نمیکرد یه رخت خاب گوشه اتاق بود  
پهنش کردم و روش دراز کشیدم اخیش

کمرم صاف شدش

یک اه کشیدم

توف تو این زندگی

توف تو این دنیا یه نامرد

توف

یعنی بازم بچه ها رو میبینم

فرحناز چی؟؟ اتنا و ساناز چی؟؟؟

خدایا اخر عاقبت ما رو با این ارباب خان ختم بخیر کن

چشمامو بستم از بس خسته بودم خیلی راحت خابم برد

ساناز\*

زندگیم خیلی سخت شده بود خداییش

همش سردی از کی؟؟؟

از شوهری که اجباریه

و منی که حتی به نگاهم بهم بندازه انگار میمیره و عوق میزنه  
دیگه همه چی برام یک نواخت شده بود به دیدنه بچه ها هم امیدی نداشتم  
پس چرا زندم؟؟؟

چرا زندگی میکنم دیگه خسته شدم به خدا خسته شدم  
اشکام میریخت  
اشکایی که دیگه هیچ ارزشی نداشت

مثله چی گریه میکردم دیگه نمیتونستم دیگه طاقت نداشتم  
رفتم تو حموم همین طوری دستامو جلو دهنم گرفته بودم  
تا صدایه حق هقم کسیو مشکوک نکنه  
به چه امیدی زنده بمونم؟

داخله حموم شدم درو نتونستم ببندم میترسیدم دستمو از جلو دهنم بردارم  
تیغو برداشتم چند بار اروم شیدم رو دستم یدفعه صدایه در اومد هول کردم  
دیدم سامانو مهی جون اومدن تو از صداشون فهمیدم کین  
توجهی نکردم به دستمو تیغ نگاه کردم  
یک

دو

سهههه

تیغو محکم کشیدم رو دستم

سامان تا او مد تیغو بگیریه دستم پره خون شد دیگه دیر شده بود

مهی جونم نمیدیدم وضعیتش چیه

چشام سیاهی رفتو

سیاهی مطلق

فرحناز\*

با جیغ سرمو از رو بالشت برداشتم

این چه خابی بود ای خدا

چه خابی بود که ساناز خودکشی کرد

کجاست؟؟؟

چیکار میکنه؟؟

فقط امیدوار بودم خابم واقعیت پیدا نکنه چون بیشتره خابایه من

به واقعیت تبدیل میشد

در اتاق با شدت باز شد نگاهی انداختم اردلان بود

پست ترینادمه تو زندگیم اما برام مهم نبود دیگه

درسته از بچه ها دورم کرد اما داره امادم میکنه

امادم میکنه واسه انتقام از مردی که مادرمو از رو اذیت کرده

و من فقط یه فکر تو سرم دارم اونم انتقامه

درو کامل باز کرد وارد شد او مد نشست رو تخت

+خوبی؟

سواله مسخره ای بود اما جوابش

-عالم مثل همیشه فقط کاب\*و\*س دیدم

بزار همه فکر کنن حالم خوبه

برا کی مهمه؟؟

+خب پس بگیر بخاب به چیزی فکر نکن جز

با چشماش بهم زل زد منتظره یه کلمه بود گفتم

-انتقام

+افرین حالا بخاب

دراز شیدم چشامو بستم اما خابم نبردش تو اون تاریکی معلوم نبود

چشمام بستست یا بازه

به ارومی چشمامو باز کردم نگاهی به دوروبر انداختم

دیدم اردلان نشسته رویه صندلی رو به پنجره داره بیرونو نگاه میکنه اهمیتی

ندادم

رومو برگردوندم یه سمت دیگه

چشامو بستمی کلنجار میرفتم خابم بیره اما نمیرد

+خابت نمیره؟

-نه

+میخای برات قصه بگم

با اینکه بچگانه بود ولی بزار برایه یک بار حس کنم یه مرد کنارمه

تا حسرت نشه بهم

-بگو

به ارومی کناره تختم نشست  
 صاف خابیدم منتظر موندم تا شروع کنه  
 تا دهن باز کردو شروع کرد به قصه گفتن  
 اشکام جاری شد  
 این قصه همونی بود که هر شب مادرم برام تعریفش میکرد  
 معنیشم فقط این بود بیش از حد به خودم مغرور نشمو مغرور نباشم  
 بی احساس نباشم تا بقیه ترکم کنن  
 اما...

سانازو مینا همش میگفتن خیلی سردیو بی احساسی  
 اصلا تو بازی جیغو داد نمیکنی  
 مثلهدختر نیستی  
 مثله مرده هایه متحرکی  
 یعنی مغرورم یعنی سردم  
 اما کاشکی میفهمیدن این سردو مغرور بودننا خوده دنیا این کارو کرده  
 خوده دنیا این بلارو سرم اورده  
 که اینطور سردو بیروح بشم  
 دنیا و ادماش  
 بعد از تموم شدنه قصه فقط یه شب بخیر گفتو رفت  
 اصلا به این فکر نکرد با این قصه دیگه خابم نمیره  
 قصه رو زیره لبم تکرار میکردم

انقدر تکرار کردم و اشک ریختم که سردرد شدم  
 بلند شدم رفتم کناره پنجره نشستم به بیرون چشم دوختم  
 شبه پر ستاره ای بود  
 یه دفعه قلبم واستاد  
 فرحناز فرحناز تو گریه کردی؟؟؟؟  
 توعه دختره مغرور گریه کردی؟؟؟  
 فقط جوابم این بود  
 اره به یاده گذشته هام گریه کردم گذشته ای که جز درد چیزی نداشت

سامان\*

چشمامو بستم  
 فقط یه صحنه اومد جلوم که سانااز دستشو تیغ زد  
 اخمام کشیده شد تو هم  
 دختره یه احمق  
 اخه چرا اینطوری کرد دیوانه اسکول  
 دکترا میگفتن چون انگار هول کرده بوده خیلی تیغو جایه درستی و عمیق نزده  
 اما رفته تو کما  
 و معلوم نیست کی بهوش بیاد  
 اخه چرا اینطوری کرد  
 حواسم نبود و این جمله رو به زبون اوردم

-اخره چرا اینطوری کرد

مادرم+چون هیچ تکیه گاهی نداره همه یه مازن ها چه دختر ها دنباله یک تکیه گاهیم که

پشتمون بهش گرم باشه

وقتی این تکیه گاه نباشه از هر طرفی ضربه میخوریم

خوب حاله این دختر و درک میکنم

بعد روشو برگردوند سمتمو گفت

+همش تقصیره توعه

-چرا من؟؟؟

+اگر وقتی که بهت میگفتم یکمی به این دختر توجه داشته باش توجه میکردی

این بلاها سرش نمیومد

این دختر فقط دنباله یک تکیه گاهه

همین

با حرص برگشت سمت منو گفت

+و توام زورت میومد یکمی به فکره این دختر باشی یکمی

به جایه تکیه گاه براش باشی تا بهت تکیه کنه

هوف

دستی به موهام کشیدمو گفتم

-مادره من انتظار داری بغلش کنم بگم دوست دارم ههه اره؟

+اره

با تعجب بهش زل زدم گفت

+اره انتظار دارم اون زنه تویه باید براش تکیه گاه باشی اقا

بعدم با حرص سشو برگردوند اون طرف حرصم گرفته بود

که از اون پشتیبانی میکردو پشته اون بود

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم

-چرا همش پشته اونی من پشترتم یا اون

+اون جایه دخترمو داره میدونی درکش میکنم چون

سرشو انداخت پایینو ادامه داد

+چون حس میکنم اونم داره روزایه گذشتمو تکرار میکنه

نگاهی به صورته پر غمه مادرم کردم

مادری که کله وجودشو تمومه م کرد اما من

یه پسره بیاحساس و مغرور شدم

چرا

چون پدرم خوردم میکرد

چون باید التماسش میکردمو کاراشو انجام میدادم تا به مادرم

ازاری نرسونه

غورم هی خورد میشد و هی مادرم میساختش

اما من هی سردو سردتر میشدم



رفتم تو اتاقه ساناز حوصله نداشتم چهریه غمگینه مادر مو ببینم  
و نمیتونستم تحملش کنم  
یکمی به ساناز رو تخت نگاه کردم فقط با پارتی بازی خیلی راحت اومدم تو  
اتاق

داشتم نگاهش میکردم یدفعه در باز شد نگاه کردم دیدم شیخ رجب  
هیچوقت به شیخ رجب نتونستم بگم پدر  
هه

اگر میگفتم پدر این کلمه باید میرفت بمیره  
که لقبه چنین بد ذاتی شده  
شیخ رجب+بیا دنبالم کارت دارم  
بدونه حرفی دنبالش راه افتادم  
رفت تویه یک اتاق جالبه تو اتاق هیچکی نبودش  
رویه مبل نشستو رسته خاصی به خودش گرفت  
-کارتونو بگین

+این دختره شاید بمیره امشب میریم .... اونجا  
چند تا دختره دیگه میخریم  
هوف

-اگر نمردو زنده موند چی؟؟؟  
+مهم نیستش به هر حال تو باید چند تا زن داشته باشی  
نگاهه پیروز مندی بهم کردو گفت  
+قرارمون که یادت نرفته

نگاهه خشمناکی بهش کردم که لرزششو حس کردم و گفتم  
-نه یادم نرفته

از اتاق او مدم بیرون درو محکم کوبیدم بهم  
دیگه حالم از این زندگی داشت بهم میخورد  
رفتم و سرویس بهداشتی  
ابی به سرو صورتم زدم  
بسمه خدایا بسمه  
من نمیتونم برایه این دختر شوهره خوبی باشم چه برسه  
دخترایه دیگه رو بدبخت کنم  
بسمه به قران

رفتم از سرویس بهداشتی بیرون از بیمارستان زدم بیرون  
مادرم هر چی میگفت چم شده هیچی نمیگفتم  
آخر که پامو یکم از بیمارستان گذاشتم بیرون مادرم گفت  
+باشه اقا سامان دستت درد نکنه  
بعد روشو برگردوند یه سمت دیگه

پوفی کشیدمو دستمو کردم لایه موهام  
-مادر حالم خرابه شیخ رجب داره بد میکنه بد  
مادرم برگشت گاهه پر غمی بهم انداختو گفت  
+باشه برو فقط بلایی سره خودت نیار زود برگرد

## چشامو باز کردم

نگاهی به دورو بر انداختم  
فرحناز کنارم بود سرشو گذاشته بود رو تختو خابش برده بود  
چشمم افتاد به بچه ای که تو یک سبد بود کناره تخت  
یکمی او مدم بلند شم درده بدی پیچید تو بدنم  
نالای کردم فرحناز با صدایه نالم سرشو بلند کرد  
تا دیدی به هوش او مدم سریع او مد سمتم  
+خوبی حالت خوبه؟ بهتری؟  
-اره اره خوبم فقط بچه  
+باشه باشه بیا  
رفت سمت او سبد یک نوزاده کوچیکو آورد بیرون  
اوردو گذاشت بغلم  
با عشق بهش نگاه کردم  
یه دختره نازو مامانی بود  
خیلی خوشگل بود  
فرحناز دمه گوشم گفت  
+انگار دخترتون خیلی خوشگله ها||| بهش شیر بدین تا پیام  
بعدم از اتاق خارج شد

خدایا شکرت به خاطره یه بچه سالم خدایا شکرت  
چند روزی تو بیمارستان بودم بعد از اجازه دکتر مرخص شدم اما

خیلی حالم بد بود

باید شناسنامه دخترمو می‌گرفتیم اما جایه اسم پدر چی باید مینویشتیم

نمیدونستم چیکار باید میکردم

فرحنازم هنگ بودش

بعد از مرخص شدن برگشتم همون اتاق تازه مهدیارو دیدمش

خیلی گرم استقبال کردو بچه رو گرفت بغلشو گفت

+میخای اسمشو چی بزاری؟

-نمیدنم فعلا دارم به این فکر میکنم که

+که چی؟

-که اسم پدره تو شناسنامش باید اسم کی باشع

+من میدونم

-خب بگو

+مهدیار

تو چشایه خوش رنگش زل زدم

مونده بودم چی بگم

-این این حرفی که میزنی یعنی اینکه

+اره دارم ازت خاستگاری میکنم

مهدیار با التماس بهم زل زدو گفت

+قبول میکنی؟؟؟

سرمو انداختم پایین یعنی بهش چی بگم؟

تو خیابون ول می‌گشتم یک دفعه چشمم خورد به یک مسجد  
 نمیدونم چرا اما به طرفش کشیده شدم  
 رفتم تو

مسجد کویچی بود هیچ کی نبودش جز چند نفر  
 رفتم وضو گرفتم نماز خوندم  
 همه داشتن دعا میکردن اما من تنها دعایی که میتونستم بکنم  
 این بود که سنانز حالش بهتر بشه همین  
 شاید واقعا همش تقصیره من بوده  
 که سنانز خودکوشی کرده  
 شاید نداره اقا سامان  
 حقیقته

راضی نبودم که بمیره  
 اونم ب خاطره اینکه فکر میکرد زندگیش تموم شده  
 اگر اینطوری بود من صد بار باید خودکوشی میکردم  
 اما دیگه برام مهم نبود شده بودم یه مرده متحرک اگر زنده بودمو زندگی میکردم  
 فقط

واسه خاطره مادرم بوده همین  
 تا پشتش باشمو صدمه نبینه  
 سرمو گذاشتم رو پشتی که بهش تکیه داده بودم  
 چشامو بستم

به خابه عمیقی رفتم  
 یدفعه یه اب پرید تو صورتم  
 سریع چشامو باز کردم اینور اونورو دیدم  
 یه دختره جوونه تو سنایه ساناز جلوم بود  
 داشت بهم نگاه میکرد تا دید بیدارم رفت عقب  
 +اقا بلند شین برین دیگه اه  
 صداس به دلم نشست یه دفعه  
 دلم لرزید

یه نگاهی بهم کردو گفت  
 +اقا!!!! پاشین برین دیگهههههه  
 -باشه الان میرم  
 یه نگاهی کردم و رفتم بیرون اما نمیتونستم نمیتونستم از حیاطه مسجد  
 خارج بشم  
 برگشتم که دختره محکم بهم برخورد کرد  
 چون اصلا حواسمون نبود من افتادم اونم رویه من افتاد  
 با چشایه گشاد شده بهم نگاه میکرد  
 چشایه خوش رنگه سبز داشت  
 چه قدر این دختر زیبا بود  
 باورم نمیشد چهرش به دله من نشسته به دله منی که انقدر به خودم مغرورم  
 اونوقت دارم هیز بازی در میارم

سریع دختره بلند شد

یکمی نگاهم کرد

منم بلند شدمو لباسامو تمیز کردم

بعدم خیلی سرد خدافظی کردم و رفتم بیرون

رفتم بیمارستان اما همش تو فکره اون دختر بودم

که حتی اسمشم نمیدونستم

یه دفعه نمیدونم چرا اما یه لحظه فکر کردم

چی میشد به جایه ساناز اون دختر زنه من می بود

وای چی میشد

یه دفعه چهره ساناز اومد جلوی چشمم

نه نه

تو چطور اشغالی هستی که زن داریو داری یه فرد دیگرو زنه خودت تصور

میکنی

لعنت به خودم

لعنت

محکم کوبوندم به فرمونه ماشین یه جا نگه داشتم اومدم بیرون

پیاده شدم یکمی دور و برو دیدم یه مغازه دیدم رفتم توش

ابمیوه و اینجور چیزا خریدم

سواره ماشین شدم یدفعه باز چهرش یادم اومد



محکم کوبوندم به فرمون  
 چته سامانه دیونه چته اخه  
 دیگه داشت حالم از خودم بهم میخورد با تمامه سرعت  
 به طرفه بیمارستان رفتم  
 تا رفتم سمتة اتاق دیدم همه در حاله جنبو جوشن  
 سریع رفتم سمتة مادرم که داشت یه گوشه اشک میریخت  
 -چیشده؟؟؟  
 +بهوش اومده  
 جالب اینه که اصلا خوش حال نشدم تازه انگار میخاستم بهوش نیاد  
 لعنت بهت سامان  
 چقدر میتونی پست باشی اخه پسر  
 بعد از جابه جایی ساناز اجازشو از دکترا گرفتیم  
 رفتیم تو بهوش اومده بود یکمی گرم باهاش برخورد کردم  
 اما در واقع میخاستم بزnm تو گوشش که حاجی این کارو کرد  
 دیگه هیچی برام مهم نبود  
 سانازم بی ارزش شده بود  
 مرخص شد برگشتیم اما به زور و مصنوعی باهاش گرم تر  
 برخورد میکردم  
 اما فکرم فقط یه جا بود  
 اونم فقطو فقط اون دختر  
 که انقدر صداشو چهرش به دلم نشسته بود

دیگه نمیتونستم تحمل کنم  
 خوب خودمو ترو تمیز کردم  
 رفتم بیرون به بهانه هایه الکی  
 مادرم یکمی شک کرد ولی چیزی نگفتو جلومو نگرفت  
 خیلی شادو خندون رفتم سواره ماشین شدم  
 تا راه افتادم یه نگاهه اخر به خونه انداختم  
 ساناز پشته پنجره واستاده بودو نگاه میکرد  
 یه دفعه دلم از خودم گرفت  
 اما دو باره چهره اون دختر او مد جلو یه چشمم لبخندی رو لبم آوردو به راه  
 افتادم  
 دیگه مهم نیستش فعلا همون دختر برام مهمه  
 بعد از اینکه به مسجد رسیدم رفتم تو  
 یدفعه صدایه یه پیرزنو شنیدم  
 +سارا سارا بیا اینجا دختر جان کارت دارم  
 یدفعه همون دختری که خیلی وقته ذهنمو ماله خودش کرده گفت  
 +جانم بی بی الان میام  
 پس اسمش ساراست  
 چیزی نگفتمو رفتم داخله مسجد  
 اما همش چشمم به حیاطش بود که بالاخره سارا رفت وسطش

دستاشو بلند کرد سمتہ اسمونو گفت

+خدایا واسه همه چیز شکرت

بعدم یه لبخنده قشنگ زدو رفت سمتہ حوض

بی بی +عه دختر چرا بلند داد میزنی مرده نامحرم میشنوه

سارا+اخ اخ ببخشید بی بی دیگه داد نمیزنم

بعدم گونه یه بی بی روب\*و\*سیدو رفت داخله یه اتاق

داشتم با لذت به این صحنه نگاه میکردم که بی بیه برگشتو نگاهی بهم انداخت

انگار سنگینیه نگامو حس کرده بود

چقدر من ضایم

رومو کردم اونور فک کردم پیرزنه ول کن میشه اما انگار ول کن نبود

اومد قشنگ جلوم واستاد گفت

+هوی جوون

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-بله؟

یه نگاهی بهم کردو هوفی کشیدو گفت

+ببین جوون من پیرم یه کاری دارم تو خونمون یه چیزی خراب شده میای

درستش کنی؟؟؟

تا گفت میای تو خونمون چشم برق زد

-چشم چشم حتما میام

+اخ پیر شی الهی جوون بیا دنبالم

-چشم

رفتم دنبالش وارده همونجایی شد که سارا رفته بود

واردش شدم

یکمی به اطراف نگاه کردم و گفتم

-بی بی جان باید چیکار کنم براتون؟؟

+هیچی جوون یه چاهه دستشویی گرفته همونو برام درستش کن

سارا هم که داشت نگامون میکرد

چون ضایع نشم رفتم اون کارو براشون کردم وای چه بدبختی کشیدم

سارا فقط ریز ریز میخندید

بی بیم قربون صدقه قدو بالام میرفتو دعام میکرد

بعد از انجامه کارا وقته ناهار شده بود

میخاستم برم بیرون که بی بی گفت

+عه وای مادر بمون ناهار بخور بعد برو

منکه از خدام بود ولی گفتم برم بهتره

-نه بی بی جان بهتره دیگه برم

+وای یعنی چی پسر بشین ببینم باید دست پخته نومو بجشی تا بفهمی غذا یعنی

چی

باز چشمم برق زد

ایول دست پخته سارا  
 حرفی نزدمو بی بیم لطف کردو عصاشو کوبوند تو کمرم نشوندم  
 نشستم  
 سارا خیلی فرزند سفره رو چیدو غذا آورد  
 غذا لویا پلویه چیزه ساده بود  
 +ببخشید جوون ولی همینو داشتیم که بهت بدیم  
 -نه بی بی جان همینم عالیه  
 با ولع شروع کردم به خوردن  
 واقعا دست پخته سارا خوب بود  
 بعد از اینکه ناهارو خوردم رفتم بیرونو  
 سواره ماشین شدم یه اهنگه شاد گذاشتم  
 و پیش به سویه خانه  
 گوشیم که داشت خودکوشی میکرد از بس ساناز زنگ زده بود  
 ولی بدرک  
 هه

وقتی به خونه رسیدم یه دعوایه مفصل با مادرم کردم  
 بعدش خیلی راحت رفتم اتاقم دراز کشیدم  
 هنوزم مزه اون غذا زیره دندونم بود  
 با اینکه غذایه درست حسابی نبود اما با دستایه سارا درست شده بود  
 و بخاطره همین به دلم نشسته بود

اونقدر بهش فکر کردم که خابم برد  
 با صدایه تقو توق بیدار شدم  
 دیدم ساناز داره اتاقو جمعوجور میکنه  
 هوفی کشیدم  
 برگشت شتم بهم نگاه کردو گفت  
 +بیدار شدی؟  
 -نه هنوز خابم این روحمه  
 با تعجب بهم زل زده بود  
 انگار براش جالب بود  
 هه

شاید اخلاقه شاده سارا رو منم اسر کرده  
 بلند سدم رفتم دست شویی بعد از تمام شدن کارام  
 اومدم بیرون ساناز رو تخت نشسته بودو به فرش زل زده بود  
 -چیزی میخای؟  
 سرشو آورد بالا بهم نگاه کردو گفت  
 +نه

-پس برو بیرون  
 یکمی با تعجب نگام کرد بعدم با غم بلند شدو رفت بیرون  
 دیگه ساناز برام هیچ ارزشی نداشت

مینا\*

باورم نمیشدش درخواست مہدیاری قبول کردم باهم ازدواج کردیم

همیہ این ہارو مدیونہ فرحناز بودم کہ کارامونو درست کرد واقعا ازش ممنون  
بودم

اردلان ماہارو ازادمون کرد

دیگہ زیاد کاریمون نداشت

اما فرحنازو نگہ داشت پیشہ خودش

نمیدونستم با فرحناز چیکار داره و چی ازش میخاد

اما بہ ہر حال ما زندگیہ ارومیو شروع کردیم تا زندگی کنیم

اسمہ دخترمو گذاشتم نازنین چون واقعا ناز بود

زندگیہ ارومی داشتیمو ہیچ اتفاقہ خاصی نداشت

فک کردم دیگہ باید بہ این اوضاع امادہ بدیم

اما نمیدونستم تازہ قضیہ دوستام شروع شدہ

اتنا\*

اہ اہ

اربابہ غرغرو حالم ازش بہم میخورہ

نکبت ہمیش دستور میدہ اجا میکنی صد تا ایراد میگیرہ

ادمو خل میکنہ

داشتم زیره لب از ارباب بد میگفتم که یهو این پتیاره خانوم وارد شد

پتیاره اسمش مه لقا بود

اه اه حالم ازش بهم میخورد مثله کلاغ بود

مه لقا+چیشده چیشده خانومممم نشستن دارن پشته ارباب دروغ میگن؟؟

-برو بابا دختره مفنگی

+هوی هوی مواظبه حرف زدنت باش ها

-اخه دختره یه دیونه چیکار به من داری؟؟

+اره دیگه داری غیبت میکنی باید م طلبکار باش

-اره دارم غیبت میکنم اصلا به تو چه

+عه عه نگا عجب پرویه ها

-برو کشتو بساب بابا

+باشه خانومه کوچولو دارم برات هنوز منو نشناختی

با کلی نازی رفتو ریشو برگردوند اداشو در آوردمو سرمو انداختم پایین

واقعا دلم برایه بچه ها تنگ شده بودش

یه دفعه همه به جنبو جوش افتادن رفتم پیشه اعظمو پرسیدم

-چیشده؟

اعظم+هیچی یه مهمونه مهم داره برایه ارباب میاد سریع برو....

وایییی

من با این همه خستگییییی اه



بخشکی شانس

یعنی وافعا شانس ندارما ایش

یکمی کار کردم اما همش از زیرش در میرفتم

بالاخره مهمونه ارباب رسید و وظیفه من پذیرایی ازش بود

حالا مه لقا هم باید باهام پذیرایی میکرد

دیگه چشمتون روزه بد نبینه داشتیم پذیرایی میکردیم

وقتی سینی شربتو بردم جلویه مهمونه که یه پسره جوونو خوشگلو خوش

هیکل بود

مه لقا خانوم زدن به پام منم با شربت افتادم رو پایه اقایه

وای یعنی یه وضعی

ارباب داغ کرده بود تا بلند شد بیاد ستم

سریع اون مرده بلند شد با شلواره خیسش

جلوش واستادو خودشو سپره من کرد

پسره+امیر اگر اجازه بدی من با این خانوم کار دارم البته خصوصی

عه پس اسممه ارباب امیره

یکمی بهمون با شک نگاه کردو گفت

+باشه برین به کارایه خصوصیتون برسین

خیلی با کنابه حرف میزد مرتیکه عنتر

پسره کناره گوشم گفت

+دنبلم راه بیافت

-چشم

رفتم دنبالش وارده یه اتاق شد رفتیم توش گرفت نشست منم

رویه صندلی نشستمو منتظر موندم

+از دوستان خبر داری؟

با چشمایه گشاد بهش زل زدم

-تو..... تو... دوستایه منو چی چی داری می میگی

+ببین من دوسته صمیمی مهدیارم شوهره ساناز

\_شوهره ساناز زرزرز مگه ساناز/؟؟

از صدایه دادم سریع اومد جلویه دهنمو گرفت و گفت

+هیس دختره یه دیونه الان صدامونو میشنون

سرمو تکون دادم اونم دستشو برداشتمو گفت

+اره ازدواج کردن منم دوسته صمیمیه اونم اومدم دنباله تو

فقط میخام اطلاعاته درست از همه چی بهم بدی ا دوسته دیگت مینا رو پیدا

کنم

فهمیدی؟؟

-اوهوم

+قبول میکنی

-اره

اتنا\*

- چجوری حرفاتو باور کنم؟؟

+فرحنازم با من همدسته

-خب چجوری حرفاتو بتونم باور کنم؟

+اوف باشه

دیه نگاهی اینور اونور کرد درو باز کرد بیرونو نگاهی انداخت اومد تو

دوباره نشست دست تو جیش کرد گفت

+اینو ببینی باور میکنی؟

- چیه؟

دستشو از تو جیه کتش آورد بیرون

یه دستبند دستش بود روش دقت کردم

اینکه اینکه

همون دستبندی بود

که مادره فرحناز بهش داده بود

دستبندو گرفتم بهتر بهش نگاه کردم

بعدش سرمو بلند کردم بهش زل زدم

-باشه بهت اعتماد میکنم اما امیدوارم پشیمونم نکنی

+پشیمون نمیشی

یه دقعه دره اتاق باز شد ارباب اومد تو

وایییی

یعنی اوجه بد شانسی

به تته پته افتاده بودم

منتظره هر تنیهی بودم که...

ارباب+هدفتون اردلانہ؟

منو پسرہ با تعجب بہ ہم نگاہ کردیم

بعد پسرہ گفت

+ارہ

ارباب+باشہ منم بہتون کمک میکنم

-چرا میخاین کمکہ ما کنین؟

ارباب+عشقم کشیدہ مشکلیہ؟؟

خفہ شدم بہ معنایہ واقعی

پسرہ ریز ریز میخندید

نکبت

پسرہ یہ اخمی کردو سرفہ ای کرد تا جلو یہ خندشو بگیریہ گفت

+خب ما یجورایی شدیم تیمہ ہم حالا بہترہ با ہم آشنا شیم

-یعنی منو نمیشناسین؟

پسرہ+میشناسیمت اما تو مارو میشناسی؟

دوبارہ خفہ شدم

پسرہ گفت

+من ہیرادم دوستہ صمیمی ارش

ارباب با اخم نگاش کردو گفت

ارباب+چرا اسممو بهش گفتی؟

هیراد+ببین ارش مغرور نباش ما یه تیم هستیم اوک؟

پوفی کشید و گفت

+باشه

-منم که میشناسید دیگه اتمام

هیراد+منکه خوب میشناسمت در رابطه خیلی تحقیقات کردم

ارش+منم خوب برده هامو میشناسم

ایش

هیراد روشو کرد سمتش ارشو گفت

+ببین ارش ماها یه تیمیمممممم نه اربابو برده

ارش+باشه

-خب چجوری باید شروع کنیم؟

هیراد برگشت سمتش گفت

+خیلی راحت تو فقط به سوالاتم جواب بده فهمیدی؟

-اوهوم

انقدر ازم سوال کردو جواب دادم دهنم کف کرده بود خداییش

رو میزو دیدم یه پارچه اب پرتقاله

تا خاستم دست دراز کنم البته به زور بردارمش

چون خیلی ازم دور بود

بیشتر نزدیکه ارش بود

تا او مدم بر دارم هیراد دستمو حل داد عقب

رو به ارش گفت

هیراد+یه لیوانه اب پرتقال براش بریز بده

وای قیافه یه ارش دیدنی شده بود

یه اخمی کردو گفت

+مگه من نوکره شما هام که اینطوری میکنین خودش مگه چلاقه بگیره بریزه

دیگه

منم اصلا به رویه خودم نیاورم راست میگفت مگه چلاقم

دستمو درازرز کردمو پارچو برداشتم براایه خودم ریختمو خوردم

خیلی ریلکس

ارش یکمی نگام کردو گفت

+برا منم بریز

-مگه من نوکره شما هام که اینطوری میکنین خودت مگه چلاقی بگیر بریز

دیگه

دقیقا جوابایه خودشو به خودش دادم اونم با غرور گفت

+اره نوکر می مثله اینکه پادت رفته باید یادآوری کنم؟؟

با حرص یه لیوان براش ریختمو رو میز هل دادم جلوش

هیراد گفت

+بسه دیگهههه خیلی مسخره شدین ما داریم در مورد چکارایی

بحث میکنیمو حرف میزنیم اونوقت سره یه لیوان اب پرتقال اینطوری میکنین  
 به هم مثله سگو گربه میپرین  
 یا ابر فضل این چرا اینطوری داد میزنه اخه  
 هیراد اروم نشستو با صدایه ارومی گفت  
 +فقط ایینم باید بگم که اگر ما بخایم به ساناز کمک کنیم برایه فرحناز خیلی  
 دیر میشه

شاید فرحناز دیگه....

-قضیه یه به منم بگین فرحناز کجاست؟  
 هیراد+فرحناز اسیره اردلان اردلان داره بهش آموزش میده تا بره ارادو بکشه  
 فهمیدی؟

-نهههههههه

هیراد+اره

و اگر ما دیر برسیم اون باید دست به این قتل بزنه و جالبی اینه که  
 اردلان بعد از این کار فرحنازو به جرمه قتل میخیاد بندازش زندان  
 هیینه بلندی کشیدم که ارشو هیراد مثله جغد زل زدن بهم  
 منم سرمو انداختم پایین  
 هیراد روشو کرد سمته ارشو گفت  
 +باید هر چقددر میتونی اطلاعات در مورد جایی که اتنا رو خریدی بدی  
 ارش+من فقط دستوره خریدشو دادم این افرادو یکی دیگه برام میخره  
 -خب اون کیه؟





هیراد+باشه

هیراد برگشت سمتم تازه دیدم چقدر قرمز شده خیلی حرص میخورد

هیراد+بیا بریم

-باشه

دنبالشون رفتم سواره ماشین شدیم

رفتیم به یه جایه خاکیو ایناها یه جاده ای بود انگار

یه عمارت وسطش بود

با هزار تا بدبختی واردش شدیم

هی اینور اونور کنو ایناها

وقتی وارد شدیم خیلی با ارشو هیراد خوب رفتار کردن اما منو

گدا هم حساب نکردن

والا

حرصی شده بودم بدجور

حتی اجازه نمیدادن وارد بشم

رفتیم نشستیم رو مبلا

ارش یه ژستی گرفته بود خدا میدونه

صورتم قرمز شده بود تا جلویه خندمو بگیرم

یه مرد وارد شد خیلی پیرم نبود

تا اومد تو یه نگاهه هیز بهم کرد

کله بدنمو زیره نظرش گرفته بود

یا خدا

هی خودمو بیشتر جمع میکرد

ارش اصلاً براش مهم نبود

هیراد با اخم نگاه میکرد

بعد از ادرسو همهی اینا اومدیم از عمارت خارج شیم تا خاستیم این کارو

بکنیم

صدایه بوق بوقه ماشینه پلیس اومد

کله عمارت محاصره شده بود

همه مونو دست گیر کردن

هیراد هی زیره لب لعنت میفرستاد

ارشم اصلاً انگار نه انگار

تا اومدن منو دستگیر کنن

گفتم

-من بی گ\*ن\*ا\*هم منو ایناها خریدن بردنم خرمکارم کردن

بعدم زدم زیره گریه

اما زیره چشمی یه نگاهه معنی دار به هیراد انداختم

اونم فهمیدوه چشمک زد

یک زنه اونجا بود نگاهیههم کردو بدنمو باز رسی کرد بعدش گفت

+باشه تو ازادی میتونی بری

با گریه و ناله گفتم

-نه ترو خدا منو ببرید پیشه خودتون من نه جایی رو دارم هم اینکه

ادماشون دنبالمم تا منو بکشن

تویه زندان باشم بهتره جام امن تره

یکمی با تعجب نگام کردو گفت

+واقعا میخای بیای؟

-اره

+باشه بیا اما تو زندان نه میبرمت خونه خودم

-وای مرسی

سریع رفتیم به پاسگاه اونجا همهرو انداختن زندان تا دادگاهی بشن

منم بردن تویه اتاق که ماله خانومه بود پذیرایی کردن

شب شده بود

زنه منو میخواست با خودش ببره هر چی بهانه اوردم نمیروم خوش قبول نکرد

از اخرم با صد تا بهونه گذاشت همونجا تو اتاقش باشم

وقتی که هوا تاریک شده بود همه خاب بودن

رفتم سمتته باز داشت گاه

اما نه مامورا بیدار بودن

دیگه صبر نکردم رفتم سریع ابدار خونه

شریت درست کردم

توش یه قرصایی ریختم که خاب اور بود

رفتم سمتته مامورا

با هزار تا بدبختی بهشون دادم

همونجا منتظر موندم

بعد از اینکه کاملاً خابشون برد رفتم سره یه سربازه که کلیدارو داشت

برداشتمو درو به ارومی باز کردم

ارشو هیراد بیدار بودن جالو بقیه خاب بودن

اشاره کردم پاشن بیان اونا هم اروم اروم اومدنو درو بستمو

سریع تا میخواستیم از بازداشتگاه خارج بشیم

هیراد روشو کرد سمت من

+چه نقشه ای داری

-هیچی

-با پولم میشه رد شد نه؟

نگاه منو هیراد برگشت سمت ارش

چون وقتی داستیم میومدیم بیرون ساعتو کمربنداشونو برداشتن

ارش پولم همراهش بود

ارش بدونه هیچ حرفی پولاشو در آورد

رفتیم جلوی یه سربازه ریزه چاقق

تا مارو دید اومد سمتمون

ارش سریع بغلش کردو گفت

+فقط بزار بریم بیرون

و تو جیبش پولارو گذاشت

سرباز یه نگاهی به جیبه پر پولش کردو گفت

+باشه برین ولی دورینا فیلم گرفتن که اونارو هم درست میکنم ولی

یکمی مایه بدید دیگه

ارش بازم پول دراوردو بهش داد

بعد از اون خیلی راحت از اون جا رفتیم بیرون

هیراد رو کرد سمت ه ارشو گفت

+پول هنوزم همراهت داری؟

ارش+اره دارم

هیراد+خوبه امشبو باید یک جا بخابیم فردا بریم به اون ادرس

ارش+اوکی

-باشه

رفتیم سواره تاکسی شدیم رفتیم به یه هتله کوچیک

اونجا دو تا اتاق گرفتیم

یکی واسه هیرادو ارش

یکیم واسه من

رفتم تو اتاق لباسامو در اوردم تا راحت تر باشم

بعدشم رو تخت دراز کشیدمو به خابه عمیقی رفتم از بس خسته بودم زود

خابم برد

نزدیکایه صبح پاشدم

نماز خوندمو لباسمو پوشیدم رفتم سمت دره اتاق  
 درو باز کردم رفتم سمت اتاقه هیرادو ارش  
 هر چی در زدم باز نکردن حتما خاب بودن  
 بالاخره درو باز کردم رفتم تو البته با هزار تا رو دروایی  
 تا در باز شدو چشمم بهشون افتاد از کردم پشیمون شدم  
 خاکه عالم  
 هیراد رو مبله کوچیکه گوشه خابیده بود بالا تنه لخت  
 ارشم رو تخت با بالا تنه لخت  
 اینارو یا خدا  
 سریع رفتم بیرون درو محکم بستم طوری که از صدایه در بلند شدن  
 چون صداشون میومد که میگفتن چی شده تو کی من کیم  
 خندم گرفته بود ولی با سرعت خودمو پرت کردم تو اتاقم  
 وقتی رفتم تو اتاقم بعد از یه ربع ده دقیقه اومدن دمه درو صدام کردن  
 رفتم بیرون  
 رفتیم پوله هتلو دادیم صبحانه خوردیم بعدم  
 ارش به دستورش یه ماشین آوردن سوارش شدیمو به ادرس رفتیم  
 \*\*\*\*\*  
 وای باورم نمیشد یعنی بدبختی بد تر از این نبود  
 اونجا هم که رفتیم محاصره شده بود  
 وای خدا

یعنی بدبختی در این حد؟؟؟

ارشو هیراد داشتن نگاه میکردن که کیارو دستگیرکردنو نکردن

تتا شاید یه نفرو دستگیر نکرده باشنو بتونه به ما خبر بده

سانازو کجا بردنو به کی فروختن

بعد از اینکه کله مامورا رفتن

ارشو هیراد داشتن با هم حرف میزدن

یه تیکه نون دستم بود داشتم میخوردم

رفتم سمتشون تا خاستم چیزی بگم

یه دفعه یکی با سرعت جت از جلوم رد شدو نونه دستمو قاپید

-هیییییی

سریع دنبالش دویدم

انقدر تند میدوید که خدا میدونه همون طوریم نونو میخورد نخوررررر

-هیییییی دزددددددددد

یه نفرم دستمو از پشت کشید ارش بود

ارش +یه تیکه نون انقدر ارزش نداره بین

دستشو به یک جا دراز کرد دیدم

همون فرد دزد داره به یک بچه تیکه نونشو میده

تازه دقت کردم اون فرد دزد سنه کمی داشت

دلم به حالشون واقعا سوخت بازم نون تو کیفم بود رفتم سمتشون

دزده فرار کرد که داد زدم

\_کاریت ندارم فقط میخام اینو بهت بدم  
 تا نونو بهش نشون دادم چشاش برق زدو به ارومی اومد سمتم  
 نونو سریع قاپیدو نصف کرد  
 نصف بیشتر و داد به بچه کوچیک  
 خودشم نصفه دیگرو با ولع خورد  
 خیلی از سرو وضعش نمیشد فهمید دختره یا پسر بهش میخورد کم سن باشه  
 13 یا 14 سالش باشه  
 بعد از خوردنه نون تشکری کردو بچه رو بغل کرد  
 تا میخاست بره ارش گفت  
 ارش+صبر کن  
 ارش اومد سمتش یکمی پول داد دستش  
 هیرادم اومدو ساعتش طلاشو بهش داد  
 اما یکدفعه یه پسره پشته دزده ظاهر شدو موهاشواز پشت کشید  
 دزده جیغی کشید فهمیدم دختره  
 افتاد رو زمین بچه بغلش شروع کرد به گریه  
 پسره هم دادو فریاد  
 +دختره ه\*ز\*ه خاک بر سر کجا بودی ها|||||انننن چرا ظرفارو نشستی  
 ها|||||  
 چرا لباسارو نشستی ها|||||؟؟؟؟؟؟  
 دختره زد زیره گریه و گفت



+ارمان ترو خدا ولم کن من دیگه نمیخام عروسه شماها باشم

دیگه نمیخام کنیزتون باشم

پسره+هان چیه فکر کردی میزارم برری پدرت قاتله قاتل

دختره با صدایه بلند زد زیره گریه

بچه هم بلند بلند گریه میکرد

دختر+ترو خدا بزار برم نمیخام فروخته بشم به اون مرده عرب واسه پسرش

پسره دختره رو به زور بلند کردو گفت

+پاشو ببینم دختره یه \*ر\*ز\*ه تو عروسه خون بسه مایی باید هر کاری برامون

بکنی

دختره زد زیره گریه و گفت

+ترو خدا رحم کنین بی همه چیزا

پسره محکم زد تو دهنش

دیگه هیراد رفت جلو

به زور دختره و پسره رو جدا کرد

به پسره گفت

هیراد+هویی بی ناموس چرا دختره مردمو اینطوری میکنی

یه مرد از پشت گفت

+عروسه ماست و کنیزمون هر کاری بخایم میکنیم

دیدم پشته سره پسره پره مرد شده از این هیکلا

اوه اوه وضع خراب بود

مرده+ببین پسر جان این دختر و بده ما برو به سلامت

نمیخایم برات بد بشه

باشه؟

هیراد یه نگاهی به ماها کرد و دختره رو ول کرد

سریع رفتم سمت دختره یک شماره دادم دستش

بهش گفتم

-از طریقه این شماره باهام در ارتباط باش

دختره با چونه یه لرز و نش سرشو تکیه داد رفت طرفه اونا

ماهم برگشتیم

انگار هیراد و ارش یه نفرو سراغ داشتن که اینجا کار میکرده

و دستگیر نشده

میخواستیم بریم پیشه اون که گوشیه هیراد زنگ خورد

واستادیم که هیراد گوشیش در آورد نگاهی کرد و گفت

+فرحنازه

-چی چی میگه بردار زود باش

هیراد وصل کرد و شروع کرد به حرف زدن

هیراد+سلام چیشده؟

یعنی چی؟

امشبیب

ہی بہ اینور اونور ور میرفتم تا اینکه ترمز کرد

از ترمزه ناگهانی پرت شدم جلو  
 سریع خودمو جمعو جور کردم پیاده شدیم  
 بعد رفتیم سمت یه مغازه خرابه رفتیم تو هیچکی نبودش یه در یه گوشه بود  
 از توش صدا میومد  
 یکمی سرو صدا کردیم بالاخره فردی که داخلش بود اومد بیرون  
 تا اومد بیرون ارش رفت سمتش  
 با دیدنه ارش لرزیدو رفت عقب تر  
 پس همینه  
 ارش+زود باش بگو یه ختر به اسمم سانازو کجا فروختن  
 زوددددد  
 مرده که به تته پته افتاده بود گفت  
 +به به نمیدو...ن..م  
 ارش+خودتو زن به اون راه بنال بینم  
 مرده+واستا برم بینم تو دفترم شاید پیداش کردم  
 دوباره رفت با سرعت داخله اتاق  
 درو محکم بست  
 بعد از ده دقیقه منتظر بودنو دادو فریاد که بیاد بیرون  
 با چند تا پلیس اومد از اتاقش بیرون  
 و بعد پلیسایی که حمله کردنو دستگیرمون کردن  
 این یعنی اوجه بدبختیسییی

سامان\*

با سارا مهربون تر شده بودم نزدیک تر شده بودم میرفتیم بیرون  
پیام بازی میکردیم  
تا اینکه بهش گفتم دوستش دارم اونم گفت دوسم داره و دوست شده بودیم  
اما هنوز قضیه سانازو بهش نگفته بودم  
امروز میخاستم بهش بگم دوباره تیپ زدم  
یک عالمه کار کردم که چجوری بهش بگم  
داستم از خونه خارج میشدم که شیخ رجب اومد جلوم  
شیخ+واستا ببینم  
-هوف بله؟  
شیخ+یه دختره هست برات خریدم چند روز دیگه عقد میکنین  
بعدم اصلا منو.....حسابم نکرد و رفت  
دهنم باز مونده بود  
ساناز کم بود؟  
یکی دیگم اضافه شد وای خدا  
حالا چجوری سارارو واسه خودم نگه دارم اخه؟  
هوفی کردم و دستی به موهام کشیدم  
رفتم بیرون  
تو حیا ط سانازو دیدم رو تاب نشسته  
سرش پایینه

یه گله کوچیکم دستشه تا منو دید اومد سمتم  
 منم رفتم سمتش ماشین رفتم تو اصلا نگاشم نکردم  
 اونم از پنجره گلو انداخت تو ماشینو دوید رف  
 دختریه دیونه  
 به گل نگاه کردم یه گله قرمز قشنگ بود  
 واقعا زیبا بود

هوفی کردم و رومو کردم اون طرف  
 اعصابم داغون بودش واقعا  
 یعنی چجوری به سارا بگم؟  
 چیکار میکنه ولم میکنه؟  
 داشتم خل میشدم ماشینو روشن کردم راه افتادم  
 رفتم به محله قرری که گذاشته بودیم  
 سارا اونجا بود سوارش کردم  
 رفتیم یه کافی شاپ  
 پیاده شدیم و رفتیم داخل  
 بعد از یک عالمه مقدمه بالاخره بهش گفتم  
 گفتم که پدرم مجبورم کرده با یه دختره ازدواج کنم یه دختره دیگرم میخاد بده  
 بهم  
 یکمی نگام کرد

سرشو انداخت پایین یه دقعه صندلیو زد کنارو زد بیرون  
 سریع دنبالش رفتم که سواره تاکسی شد  
 اومدم با ماشین برم دنبالش یکدفعه  
 چشمم خورد به گلی که اون گوشه بود  
 یاده ساناز افتادم  
 ای خدا

سرمو گذاشتم رو فرمونو چشمامو بستمو به هم فشردم  
 واقعا باورم نمیشد که چنین پسته رذلی باشم  
 یه داده بلند زدمو ماشینو روشن کردم  
 رفتم جایه یه کوهه بلند  
 همیشه وقتی دلم میگرفت میرفتم اونجا  
 میرفتم رو نوکه کوهو داد میزدم تا اروم شم  
 رفتم تا بالای کوه دستام تو جیبم بودو سرم پایین

رفتم بالای کوه تا خاستم دادو فریادمو شروع کنم  
 دیدم سارا نشسته پاهاشو بغل کرده و داره گریه میکنه  
 رفتم یکمی پشتا تا دیده نشمو به حرفاش گوش دادم  
 سارا+اخه چرا خدا

چرا انقدر باید بدبخت باشم که اونی که عاشقشم زن داره  
 چیکار باید بکنم؟ برگردم پیشش؟  
 پس زنش چی؟

سرشو بلند کرد سمتہ اسمونو گفت

+خدا|||کممممممممممکنننننن

بعدم زد زیرہ گریہ

دلہ ریش شد دیگہ واینستادم رفتہ سمتشو بغلش کردم

اول دیدم بعد کہ دید منم بہ ارومی سرش بہ سینم تکیہ دادو ہق زد

داشتہ حالہ از خودم بہم میخورد اروم اروم شروع کردم

بہ حرف زدن تا اروم شہ

گفتم

-سارا تروخدا گریہ نکن جونہ بی بی اشک نریز

طلاقش میدم ارہ طلاقش میدمو با تو زندگی میکنم اصلا فرار میکنیم

میریم یہ جایہ دور با مادرم زندگی میکنیم

سارا+پس بی بی چی؟

-بی بی رو ہم با خودمون میریم خوبہ؟

سارا سرشو تگون دادو دوبارہ بہ سینم تکیہ داد اروم زمزمہ کرد

+دوست دارم سامان تروخدا ولم نکن

-باشہ توام ولم نکنو پیشم بمون

بعد پیشونیشو ب\*و\*سیدم

فرحناز\*

باورم نمیشد امشب باید ارادو میکشتم



کسی که مادر مو اذیت کرده بود

باید میکشتمش

یعنی واقعا باید قانلش میبودم؟

دیگه حاله از زندگیم بهم میخورد

یه نگاهم به چاقو رو میز بود یه نگاهم به ساعت

خدایا خودت کمکم کن یعنی امشب چی میشه؟؟

\*\*\*\*\*

موقعش بود به اراد نگاه کردم خونینو مالین جلوم به درخت بسته شده بود

اردلان رو مبل لم داده بود

اردلان+سریع تر تمومش کن

اراد با چشمايه نیمه بازش بهم نگاه کردو گفت

+فرحناز تو واقعیتو نمیدونی

اردلان سریع رفت سمتشویه مشت حواله صورتش کرد

اردلان گفت

+ ببند دهن تو بی ناموس

اردلان روشو کرد سمتو گفت

+میدونی که اگر این کرو نکنی چه بلایی سرت میارم

میدونی یا میخای یاد اوریت کنم؟

ابه دهنمو قورت دادم

به ارومی گفتم

-اره میدونم

اراد یکمی نگامون کردو گفت

+فرحناز راسته قضیه اینه که

دوباره اردلان با مشتی که تو دهنش زد جلویه

حرف زدنشو گرفت

داشتم خل میشدم فقط دعا میکردم هیراد سریع تر برسه

سرمو گرفته بودم تو دستم دعا میکردم بمیرم

غش کنم نمیدونم فقط میخاستم یه

اتفاقی بیافته

اردلان اومد سمتم کناره گوشم زمزمه میکردو منو

به تردید مینداخت

اردلان میگفت

+یعنی واقعا نمیخای بکشیش؟

کسی که مادرتو میکشه؟ کسی که پرتت میکنه بیرون؟

یعنی انقدر میخای ضعیف باشی؟

پس اون تمرینایی که کردی چی؟

هان؟

این مردو ببین

(سرمو بلند کردم به اراد زل زدم)

این مرد همونیه که مادرتو اذار میداد

نمیخای بکشیش؟

فقط میخای نگاش کنی؟

الان فرصتو از دست بدی دیگه چنین فرصتی نداری

صدایه زجه هایه مادرم تو سرم پیچید

یک ددفعه وقتی به خودم اوادم که دستم پره خون بود

چاقو تو. شکمه اراد بود

اراد با کم جونیش گفت

+مرسی فرحناز مرسی میرم پیشه مادرت اما بدون اصله قضیه اینه که...

اردلان با این حرفش سریع چاقورو محکم تر فرو کرد تو بدنه نصفه جونش

و چشمایه اراد بسته شد

اون مرد

اون مرده بزرگ که بعدا فهمیدم چقدر بزرگ بوده مرد

چشماش برایه همیشه بسته شد

با لبخندی رو لبش

مرد.....

دستام میلرزید اشکام میریخت تو دستشویی بودم اما خونه رو دستام پاک

نمیشد

نگاهم تو اینه رو دستام افتاد اینه نشون میداد که دستام

بدونه خونه و تمیزه

اما با چشم که نگاه میکردم میدیدم خونه

یک جیغه بلند کشیدم  
 محکم با دستم زدم تو اینه و اینه رو شکوندم  
 به شیشه های ریزه رو زمین نگاهی کردم  
 يدفعه در باز شد اردلان داخل شد  
 تا منو دید  
 سرشو تکون داد به نشونه تاسف و گفت  
 +واقعا براي خودم متاسفم که تورو اينطوري تربيت و آماده کردم  
 -برو بابا  
 از در کنارش زد مو رفتم بيرون  
 خودمو پرت کردم رو تخت  
 پتورم کشيدم رو صورتم  
 اردلان با خشونت پتو رو زد کنار  
 شروع کرد به داد و فریاد  
 و روشن شدن حقيقت ها  
 اردلان  
 + هه اصلا ميدونی چيه پدريه واقعيت منم مننننن  
 اما چون تورو نميخاستم انداختمت گردنه اراد  
 من از اولش علاقه ای به مادرت نداشتم  
 ميدونی همه يه اون زجرا اون مردی که مادرتو کشتو زجرش داد من بودم  
 نه اراد

با چشایه گرد بهش زل زدم تا قیافمو دید خنده‌یه بلندی سر دادو گفت  
 +چیه؟ تعجب کردی؟ هه بایدم بکنی تو فقط باید ارادو میکشتی همین  
 که کشتی

چند روز که ازت استفاده هارو کردم  
 پرتت میکنم جلو پلیسا تا به جرمه قتل اعدام شی

-نه نه دروغه اراد بود که مادرم کشت

دوباره خنده ای کردو گفت

+خانوم کوچولو من شستشویه مغزیت دادم تا این چیزا یادت نباشه

ولی به خاطره احمق بازیه یکی از زیر دستام

کله ذهنت پاک نشد

و هنوزم تو خاطراتت یه چیزایی باقی مونده

- پس...پس اراد؟؟؟

+در واقع اراد هیچ کارست فقط یه ادمه خوب بود همین

اشکام جاری شد

یعنی من چیکار کردم چقدر احمق بودم

یه دفعه شروع کردم بهداد زدن با تمامه توانم به بدنه اردلان مشت میزد

-اشغاله عوضی کثافته پست.....

پرتم کرد رو تختو داد زد

+میبندی دهنتو یا زبونتو از حلقومت بکشم بیرونننننننن

-گمشو پست فطرت

و یه تف انداختم تو صورتش  
 با خشمه زیاد صورتشو تمیز کرد  
 دستمو گرفت محکم سمت خودش کشید کناره گوشم گفت  
 +خودت خاستی  
 پرتم کرد از تخت کنار یک لگد به کمرم زد از درد به خودم پیچیدم  
 دوباره دستمو گرفتو کشید بلندم کرد بردم سمت یه اتاق  
 قبلا اتاقو دیده بودم ولی میگفت اینجا یه جایه ممنوعست  
 وقتی رفتیم داخلو برقو روشن کرد  
 تازه فهمیدم میخاد چیکار کنه  
 کناره گوشم گفت  
 +فقط ساکت باش یک حرفه دیگه بزنی بدتر میکنم هه میدونی که گفتم  
 زبونتو از حلقه میکشم بیرون

\*\*\*\*\*

از زبان نویسنده\*  
 +مامان مامان  
 -جانه مامان  
 +مامانی این دختره که توروستا حرف نمیزنه زبون نداره  
 واسه ارباب کار میکنه کیه؟  
 -چطور عزیزم؟  
 +اخه مامانی این خانومه بهم یه سیبه خوشمزه داد

-اها نوشه جانت گلم دستشم درد نكنه  
 +مامانی این خانومه واسه ارباب چيكار ميكنه؟؟  
 دخترشو بغل كرد رويه پاش گذاشتو گفت  
 يه دختر به اسمه اتنا این خانومو آورد اینجا كه زبونش بريده بود  
 ارباب بهش كار داد كه از بالايه كوه براش اب بيره فهمیدی گلکم؟  
 دخترک سرشو تكون دادو به اتاقش رفت  
 زن بلند شد رفت سمتة پنجره و به اون دختر به اسمه فرحناز چشم دوخت  
 زيره لب زمزمه كرد  
 +دختره بيچاره  
 ارباب با محكميه همشگيش قدم برميداشت  
 به همه يه كارگرا سر ميزدو خسته نباشيد ميگفت  
 تا اينكه چشمش به اون دختره بی زبون افتاد  
 يك دفعه تپشه قلبش بالا رفت  
 چرا همش به این دختر فكر ميكنه؟  
 چرا انقدر این دختر براش با ارزش شده  
 بدونه توجه به جوابه سوالاه ذهنش به سمتة دختر رفت  
 خسته نباشیدی گفت اونم فقط سر تكون داد  
 و به راهش ادامه داد  
 به رفته دختر نگاه كرد  
 دختره زیبایی كه به اون سپرده شده بود

دختری که زبانش بریده شده بود و از زندان به همراهه دوستش فرار کرده بود  
 واقعا دختری زیبایی بود ولی به خاطره اینکه نمیتونست حرفی بزنه  
 کسی خاستگاری نمیومد  
 اما بینه کارگرا نگاهه هیزشون به دختر و احساس میکرد  
 و رنج میکشید  
 همه یه علاقه ای که به دختر داشتو تو خودش ساکت میکرد  
 یکدفعه به دختر توجه کرد  
 یه دستش سطل بود و دسته دیگش رو سرش  
 بعد یکمی تلو تلو خوردو به زمین افتاد  
 ارباب با سرعتی زیاد خودش رو به دختر رسوند  
 وقتی بهش رسید زانو زدو سرشو بغل کرد  
 تازه چشمش به لبایه کبوده دختر افتاد  
 و چشمایه گود افتادش  
 همه به ارباب خیره شده بودن  
 ارباب با قدرت دختر و بغل کردو به سمتی عمارتش برد  
 و به نگاهه خیره یه مردم توجهی نکرد چون براش ارزشی نداشت  
 داخله عمارت که رسید دستوراته لازمو داد  
 و دختر رو رویه یه تخته تمیز در یک اتاقه زیبا گذاشت  
 رویه صندلی نشست و به دختر خیره شد  
 غرقه زیبایش شد



فرحناز چشماشو باز کرد با دیدنه ارباب که کنارش به خاب رفته بود  
یکمی چشماشو بازو بسته کرد یادش اومد که قش کرده بود  
دره اتاق باز شد با باز شدن در ارباب بلند شد  
چشمش به فرحناز افتاد که بیدار شده  
یه لبخند بهش زد  
به دره اتاق نگاه کرد که مادرش با شک بهشون نگاه میکنه  
ارباب خودش رو جمعو جور کرد  
و بلند شد به سمت مادرش رفت  
دستشو گرفتو به بیرونه اتاق برد  
فرحناز نگاهی به دورو بر انداخت بلند شد  
یکمی دوره خودش چرخید  
به سمت در رفت درو باز کرد  
ارباب با دیدنه اون حرفشو قطع کردو گفت  
+حالت بهتره؟  
فرحناز سرشو تکون داد  
ارباب+اروزو استراحت ن فردا بیا  
فرحناز یکمی نگاش کردو دوباره سرشو تکون داد  
به سمت دره عمارت رفت و خارج شد به سمت کلبه کوچیکش رفت  
که ارباب بهش داده بود  
داخل رفت

و رویه تختش دراز کشید تا چشماشو بست درو زدن  
 درو باز کرد چشمش به یکی از خدمتکارایه ارباب افتاد  
 که بقچه ای دستشه

خدمتکار + اینو ارباب گفتن بدم بهتون  
 بقچه رو داد به فرحناز و سریع رفت  
 فرحناز درو بست یکمی بقچه رو نگاه کرد

بقچه رو باز کرد با دیدنه خوراکایه داخلش چشماش برق زد  
 و با ولع مشغوله خوردن شد  
 خدا رو شکر کردو از اربابتویه دلش سپاس گذاری کرد  
 چشماشو بست و به خابه عمقی رفت  
 مبینا\*

حافظرو آماده منتظره تاکسی بودم تا به زندان برم  
 زندانی که اتنا توش زندانی شده بود  
 اما با شجاعت فرحنازو فراری داد  
 هنوز نتونسته بود بفهمه فرحناز کجاست  
 چون اتنا نمیتونست چیزی بگه  
 تاکسی اومد براش بوق زد  
 راننده+ خانوم شما تاکسی میخاستید؟؟  
 -اره اره

سریع داخل شدمو درو بستم هندیفریمو گذاشتم تو گوشمو اهنگ گوش دادم  
ساناز\*

به دسته پره خونم نگاه کردم بازم داشتم تیغوروش میزدمو خراشش میدادم

سامان با یک دختر فرار کرده بود مهیچونم برده بود

منم پیشه این شیخه عوضی تنها گذاشته بودن

شدم خدمتاره خصوصیه شیخ

یعنی اوجه بدبختیه من

اشکام دوباره روان شد

یادم اومد سامان چجوری باهام سرد بود

یادم اومد چجوری غرورمو شکستمو بهش گل دادم

یک دفعه صدایه دادو فریاد میومد اینکه اینکه

این صدایه سامان بود

سریع از اتاق خارج شدم با دیدنه چیزی که تو حیاطه عمارت بود

مثله مجسمه شدم

سامان با یک دختر و مهی جون تویه حیاطه عمارت با دستو پایه بسته بودن

واموندم

یعنی شیخ پیدا شون کرده؟

باهاشون چیکار میخاد بکنه؟

وای خدا یعنی چی میشه؟

چشمم رو دختره موند

دختره زیبایی بود اما من ازش بدم میومد

حسودیم گل کرده بود

و باید ایاری میشد اما

من انقدر پست نبودم

نویسنده\*

فرحناز از خاب بیدار شد چشمش به اسمونه سیاه با ستاره هایه زیبا خورد

حوصله نداشت داخله خونه بمونه

به بیرون رفت به سمت جنگل رفت

داشت قدم میزد که یک دست جلویه دهنشو گرفت

سریع برگشت طرفه اون فرد

از ماسکی که زده بود هیچ چیزی معلوم نبود

سریع یه دستمال رو دهنه فرحناز گذاشت

و سیاهیه مطلق

چشماشو باز کرد به اطراف نگاهی انداخت

تویه یک اتاقه تاریک بود

رویه صندلی دستوپا بسته

یکمی به اطراف نگاه کرد که دید نور از یک پنجره میتابه پس صبح بود

دره اتاق با شدت باز شد

چند تا مرد پریدن تو سریع با خشونت اومدن سمه فرحناز

هر کدوم سوالاتی از فرحناز میپرسیدن  
 + ادا لان کجاست؟  
 + تو ارادو کشتی؟  
 فرحناز به گریه افتاده بود  
 اما زبونی نداشت تا پاسخشونو بده  
 یکی از مردا داد زد  
 + مگه لالییییی  
 فرحناز سرشو تکون داد  
 با دیدنه این کارش همه سوکوت کردن  
 یک نفر رفت دهانشو باز کرد یکمی نگاه کردو گفت  
 + لاله زبونش بریدست  
 همه ولو شدن  
 بعد رو به فرحناز با چشمایه پر حرارتش گفت  
 + کی زیونتو بریده؟  
 یکی از مردا گفت  
 + اراد؟  
 فرحناز سرشو به نشونه نه تکون داد  
 + اوم خب کی  
 یکدفعه یکی یک بشکن زدو گفت  
 + اردلان  
 فرحناز سرشو به نشونه مثبت تکون داد

همه با تعجب بهش زل زدن

یک نفر سریع برگه و خودکاری آورد رو به فرحناز گفت

+هر سوالی میکنیم جوابش بنویس

فرحناز سرشوتکون داد که این کارو میکنه و شروع کرد به پاسخ دادن

با هر پاسخی که میداد افرادی که داخله اتاق بودن تعجبشون بیشتر میشد

از زبان نویسنده\*

بعد از تموم شدنه سوالات دوباره فرحناز و بستن به صندلی

و از اتاق خارج شدن

اون چند مرد وارده یک اتاق شدن

(تعجب نکنین در خطایه بعدی این چند مرد دارن صحبت میکنن)

سامیار+باورم نمیشه یعنی اردلان که اینهمه سال بهش اعتماد کردیم این بود

مهرداد+هه باید از اول به حرفه استاد گوش میکردیم

نیما+فکر میکن استاد بزاره برگردیم پیشش؟

یعنی پسمون نمیزنه؟

سامیار+فکر نکنم اون مارو مثله بچه هاش میدونه

مهرداد+با این اردلان خان چیکار کنیم؟

سامیار پوزخندی زدو گفت

+اخ که دلم میخاد یکاری باهاش بکنم فیلمشو پخش کنم حال کنیم

بعد رو به دوستاش گفت

+پایه هستین؟

همه با هم گفتن

+اره

بعدم زدن زیره خنده و اماده شدن

بعد از اماده شدن راه افتادن به سمت عمارته اردلان

وارد شدن خیلی راحت با آموزش هایی که دیده بودن مامورا رو کنار زدن

به اتاقه اردلان رفتن

بدونه اینکه متوجه بشه خفتش کردنو رو زمین انداختنش

سامیار دوربین رو تو دستش گرفتو روشنش کرد

و شروع به فیلم برداری کرد

نیما کنار واستاد مهرداد رویه اردلان نشسته بود تا بلند نشه

مهرداد+خوب اقایه اردلان خان فرحنازو تو زبونشو بریدی؟

اردلان با ترس به این تیمه حرفه ای چشم دوختو گفت

+نه نه من همچین کاری نکردم

هر سه بلند بلند خندیدن

مهرداد+اچه بیچاره راستشو بگو اخره عمری به گ\*ن\*هات اضافه نشه

با لبخند بمیری

اردلان با ترس به مهرداد زل زدو گفت

+میخای باهام چیکار کنی؟؟

مهرداد بشکنی زد گفت

+ اقا نیما؟

بعدم یک چشمک بهش زد

نیما+ جوونمممم

بلند بلند خندیدن

نیما به سمتۀ اردلان رفت روش خم شد و گفت

+ اول کورت میکنیم بعدم ولت میکنیم تو جهنم دره تا بمیری

فهمیدی؟

اردلان ابه دهنشو قورت داد خوب میدونست که این تیمه سه نفره

هیچ شوخی نداره و میتونه راحت این کارو بکنه

اردلان+ باشه باشه هر چی بخاید بهتون میگم

سامیار+ د نشد دیگه پس اون همه اعتمادی که بهت کردیم چی اقا؟؟

اردلان با تته پته گفت

+ خ..ب..می...خ..ای...چی..ک..ار...ک...نم

مهرداد برگشت سمتۀ نیما و گفت

+ میخای چیکار کنه؟

نیما+ اوم اینجایش به سامیار ربط داره

همه چشمها به طرفۀ سامیار رفت

نیما+ سامی میگی چیکارش کنیم برامون چیکار کنه؟؟

سامیار با خنده گفت



+میدونی اردلان خیلی دوست دارم ر\*ق\*صه عربی برامون بری  
همه پسرا زدن زیره خنده

نیما یک لباس از ساکش در آورد پرت کرد سمت اردلان  
نیما+فقط سریع وقت نداریم

اردلان با لرز به طرفه یک اتاق حرکت کرد که مهرداد دستشو کشیدو گفت  
+نه نه اقایه زرنگ همینجا در یار بیوش بابا ما جنبمون بالااست نگران نباش  
بلند بلند خندیدن اردلان که امیده اخرشو از دست داده بود  
لباسارو پوشید

نیما با خنده یک اهنگه عربی گذاشت  
بعد از یکمی کتک خوری اردلان شروع به ر\*ق\*ص کرد

اولش یکمی ارومو نرمال میر\*ق\*صید اما چون اهنگ تند شد ر\*ق\*صشو  
سریع تر کرد

پسرا بلند بلند میخندیدن و اردلان حرص میخورد و دنباله انتقام بود  
بعد از فیلم گرفتن سواره ماشینشون شدن و با تمامه خوراکیا و پولایی که  
دزدیدن

حال میکردنو خوشال بودن  
به طرفه خونه یه کوچیکه استادشون رفتن  
مهرداد درو زدو گفت

+قرارمون بادتون نره من در میزنم شماها جواب میدید  
نیما+برو بابا

سامیار+اوم بیچه ها شما دو تا جلو برین از عقب هواتونو دارم  
 نیما نگاهه چپی به هر دوشون کردو ساکت شدن  
 در باز شد

هیچ کدوم جرئته داخل رفتنو نداشت  
 سامیار+اقایه نیمایه شجاع تو اول برو ترسو خان  
 نیما یکمی اون پا این پا کردو وارد شد  
 مهردادو سامیارم با ترسو لرز وارده خونه شدن  
 نیما+استاد استاد  
 یک دفعه با توگوشی که خورد به خودش اومدو دستشو رویه لپش قرار داد  
 مهرداد و سامیار تا اومدن فرار کنن تا کتک نخوردن  
 اما استاد خیلی راحت تو گوشه اون دو تا هم زد  
 همشون با تعجب به استادشون نگاه کردن  
 نیما+استادددد  
 استاد+کوفته استاد برین پیشه اردلان جونتون  
 همشون سرشونو انداختن پایینو گفتن  
 مهرداد+استاد من معذرت میخام  
 سامیار+منم همین طور  
 نیما+منم اشتباه کردم ببخشید  
 استاد نگاهه به این سه تا پسرر کرد که از بچگی بزرگشون کرده بود

و مثله پسرانش میدونست  
 لبخندی بهشون زدو گفت  
 +نکبتا ابغوره نگیرین برین اشپزخونه غذا درست کنین یکیتونم  
 بیاد پشتمو بماله  
 هر سه خنده ای کردن  
 سامیار+چشم خودم میمالم یه فیلمه قشنگم برات دارم اسی جون  
 نیما و مهرداد به سمتش اشپزخونه رفتن  
 استاد با پاش لگدی به پایه سامیار زدو گفت  
 +صد بار بهت گفتم اوسی جون صدام کن بچه  
 سامیا خنده ای کردو گفت  
 +چشم بیا بمالم پشتتو  
 استاد نشستو منتظر مونده سامیار همون طور که پشتشو میمالید  
 فیلمم بهش نشون داد استاد میخندیدو لذت میبرد  
 مهرداد خودشو پرت کرد رو تشکو گفت  
 +راستی بچه ها با این دختره لال چیکار کنیم؟؟؟؟  
 سمیار+ولش میکنیم همونجایی که بوده بهش نیازی نداریم  
 نیما نگاهی بهشون کردو گفت  
 +وای بدبخت شدیم که  
 مهردادو سامیار برگشتن سمتشو گفتن  
 +چیشده ؟ چرا؟

نیما+بابا اون از کیه غذا نخورده دستو پا بستست نمرده باشه خوبه والا  
 مهرداد دوباره بالشتشو درست کردو گفت  
 +بدرک که نخورده باوا حوصله داری بهش بری غذا برسونی؟؟  
 سامیار+منکه دارم میمیرم از خاب  
 نیما+خاک تو سرتون با این همه حسه انسان دوستیتون  
 خودم میرم  
 مهدیار لبخندی زدو گفت  
 +ایول داداش تو برو غذا بهش بده ما چشم بکن برگرد  
 نیما چشم غره ای بهش کردو به راه افتاد  
 وقی به جایه مورده نظر رسید واستاد پیاده شد غذا هایه تو دستشو جابه جا کردو  
 قفله درو باز کرد  
 وارد شد دختره بیچاره تو همون وضعیت خابش برده بود لباس کبود بود  
 و این نشون دهنده گرسنگیش بود  
 نیما نمیدونست چجوری این دختره بیدار کنه  
 با هزار تا بدبختی بالاخره بهش دست زد و تکونش داد  
 فرحناز از خاب پرید با دیدنه نیما خیلی ترسید  
 فکر میکرد اومده تا کاریش بکنه  
 با التماسو درد به نیما زل زد نیما هم بدونه حرف دستاشو باز کرد  
 ظرفایه غذا رو تو بغلش گذاشت و به بیرون رفت  
 و به یاده درد هایه قدیمش سیگارش رو روشن کردو کشید

نیما\*

دوباره تصویرش او مد تو ذهنم

تصویره دختره زیبا و نازی که عاشقش شده بودم

ولی چی شد؟

به خاطره اینکه بی پل بودم مثله اشغال پرتم کرد کنار

با هر مردی میرفتو میمدو منو به اتیش میکشید

با تمامه جسارتش میزد تو گوشمو دم نمیزدم

یاده اولین باری افتادم که غرورمو شکستم

به گریه افتادمو التماسش کردم تا برگرده پیشم

قسمش میدادمو میگفتم میخامش

اما چی شد؟

جوابم چی بود جز یک کتک تو صورتم؟

جریه تف تو صورتم؟

و خندیدن شادو عشوه دارش به مرده پشته سرم که بچه پولدار بود

هیچوقت یادم نمیره

از دخترا و جنسه موئنث حالم بهم خورده بود

دیگه از این جنس متنفر شدم

اما چی تو نگاهه این دختر موج میزنه؟

چی که منو به سمته خودش میکشونه؟

از حرصم دادی زدمو سیگارمو پرت کردم روزمینو لهش کردم

رفتم داخله اتاقو دراز کشیدم بدونه توجه به اون دختره لال  
 رفتم داخله اتاق دختره بیچاره با ولع غذا میخورد تا چشمش بهم افتاد  
 با صندلیو پایه بسته به زور خودشو کشید سمتم

با تعجب بهش نگاه میکردم یدفعه تا اومد خم شه و غذا بازاره  
 رو زمین با صندلی پرت رو زمین

صحنه خنده داری بود ولی با همون بی زبونیش ناله کرد  
 سریع بلند شدمو صندلیو درست کردم با اخم گفتم  
 -اخه روانی چرا اینطوری میکنی؟

به غذا ها اشاره کردو به من اشاره کردم منظورشو فهمیدم  
 -من غذا نمیخوام گرسنم نیست

سرشو به نشونه نه تکون دادو به زیره چشماش دست کشید  
 بعدم به من اشاره کرد

پوزخندی زدمو گفتم

-خیلی وقته زیره چشمایه من گوده

تو دردمو نمیدونی دختر جون

بدونه توجه بهش دستو پاشو دوباره بستمو

از اتاق خارج شد درو قفل کردو بیرون اومد داخله ماشین شدو حرکت کرد  
 سیگار میکشیدو حرص میخورد

یدفعه واستادو ترمز زد

اخه احمق اون چه گ\*ن\*ا\*هی کرده که باهاش اینطوری کردی  
تا خو استم دور بزنم برگردم گوشیم زنگ خورد  
سامیار بود

سامیار+کدوم گوری نکبت؟

-یک درست بحرف دو دارم میام

سامیار+باشه بابا دختررو تمومش نکنی بای

-بای

اینم که اعصابمو خورد کرد

یه لحظه دیر کنم فکراشون بدتر مکیشه بهتره سریع تر برگردم

با گاز زیاد سریع برگشتم طرفه خونه تو راه بودم یکهو یه دختر جلوم سبز شد

تا یکمی ترمز کردم ولی کار از کار گذشته بود به دختره برخورد کردم

تا برگشتم خونه سامیارو مهرداد ریختن سرم

+چقدر دیر کردی

+چه گوهی میخوردی؟

+چیکارش کردی؟

-درددددد بابا بسه میخام بخابم ها اه

سامیار هولم دادو گفت

+برو تحفه بتمبرگ

مهردادم هولم داد سمتش تشکو گفت

+برو بخاب اصلا به ما چه

خندم گرفته بود از دستشون ولی چیزی نگفتمو دراز کشیدم و به خاب رفتم

مهرداد+وخی پره کارت دارم

-ها بنال چته

مهرداد+هیچی بخاب

-کوفت درد بگیری ایشالا

مهرداد+حرص نخور پوستت خراب میشه

-درد

یک تک خنده ای کردو دوباره خابید باز اومدم بخابم ولی خابم نمیبزد

ای سگ توروحت مهرداد

بیدارم کردی حالا خابم نمیبزه

هوفی کردم و بلند شدم رفتم سمت پنجره

کمی بازش کردم و سیگارامو شروع کردم

سامیار چند تا سرفه کرد

به شدت از سیگار متنفر بود و برایه ریش خطر ناک بود

سریع از اتاق خارج شدم و رفتم بیرونو به کارم ادامه دادم

داشتم سیگار میکشیدم استاد کنارم ظاهر شد

همش سرزنشم میکرد

به خاطره سیگار ولی درد داشتم که میکشیدم

درد



خسته بودم روحم خسته بود  
 استاد+پسر جان اخه چرا سیگار؟  
 یه دفعه نمیدونم چرا اما بنده دلم پاره شد  
 شروع کردم با گریه قضیه عشقه اولمو برایه استاد تعریف کردم  
 یکمی نگام کردو گفت  
 +عشق بد دردیه  
 با حق هق گفتم  
 -اره بد دردیه  
 سرمو به ارومی گذاشتم رو شونه استادو اشک ریختم  
 استاد کمی نوازشم کردو گفت  
 +هیس مرد که گریه نمیکنه مرد باش  
 -غرورم شکسته استاد  
 +دوباره بسازش  
 -ساخته نمیشه سخته درد داره روحمو خسته کرده حالم بده میخام داد بزnm  
 +پسر جان باید بسازیش  
 سرمو انداختم پایین  
 استاد سرمو آورد بالا و گفت  
 +عشق بد دردیه اما بدون خیانت دردش بدتره  
 به چشمایه استاد زل زدم  
 درد داشت خوب میدونستم چرا  
 خیلی سخته زنش جلویه چشماش بهش خیانت کرده

استادم خدا وکیلش درد داشت  
 با هزار تا دردو دل استاد اروم کرد رفتم بخابم  
 مهرداد با دهنه باز خابیده بود  
 سامیارم مثله بچه ها تو خودش جمع شده بود  
 خندم گرفته بود یه لبخند زدم  
 و خدا رو شکر کردم که این سه نفرو کناره خودم دارم و بی کس نیستم

مبینا\*

با خستگیه زیاد از زندان برگشتم خونه  
 با هزار تا نقشه فهمیدم که فرحناز کجاست  
 باید ظهر که مهدیار اومد بهش میگفتم تا بریم به اون روستا  
 سرمو گذاشتم رو بالش  
 یکدفعه زنگه درو زدن  
 رفتم درو باز کردم یک دختره خوشگل که دختره عشقه خودم بود اومد تو  
 پرید بغلم  
 به مریشون نگاه کردم تشکر کردم بعد از خدا حافظی باهاش  
 سره دختمو ب\* و\* سیدمو به سمتش اشپزخونه رفتم  
 چند لقمه دادم بهش تا بخوره  
 همون طورم غذا درست میکردم  
 بعد از خوردنش گفتم بره لباساشو در بیاره

غدامو که درست کردم دیدم دخترم ماندانا هنوز نیومده  
 رفتم سمتہ اتاقش به ارومی بازش کردم دیدم با شلوارکو تیشرتش  
 رویہ تختش به خاب رفته  
 یکمی مرتیش کردم و سرشو ب\*و\* سیدم رفتم بیرون  
 یدفعہ در تقی خورد و باز شد  
 مہدیار بود  
 با رویہ باز به استقبالش رفتم و کتشو گرفتم  
 بہ سمتہ میزہ ناہار رفتم بعد از غذا  
 بہش ہمہ چیز و توضیح دادم اونم گفت  
 مہدیار+باشہ از فردا راہ میافتیم سمتہ اون روستا تا فرحنازو پیدا کنیم  
 از خوشحالی بہ ارومی گونشو ب\*و\* سیدم اونم لبخندی زد و بغلم کرد  
 بہ خاطرہ خوشبختیم خوشحال بودم و خدا رو شکر می کردم  
 امیدوار بودم بتونیم فرحنازو پیدا کنیم  
 اگر پیداش کنیم باید نذر امو ادا کنم

ساناز\*

با ترسو تعجب بہ همشون نگاہ می کردم کہ میخواستن چیکار کنن  
 معلوم نبود کہ میخان چیکارشون کنن  
 سامان داد و فریاد می کرد مادرش بی صدا  
 اون دخترہ ہم اشک میریخت  
 رفتم پایین تو حیاط

کناره شیخ واستادم هر سه شون  
 نگاهاشون به من افتاد  
 و سکوت کردن  
 با نفرت به سامان نگاه کردم  
 خوب میدونم چیکارت کنم لاشیه عوضی  
 البته لازم نیس من کاری کنم  
 شیخ خودش همه کارا رو میکنه  
 شیخ+هه فکر کردین به این راحتی میتونین از دستم در برین؟  
 بعد رفت سمت مهی جونو سرشو با دستش داد بالا  
 مهی جون تقی انداخت تو صورتش  
 شیخ خیلی ریلکس بلند شدو گفت  
 +پرتشون کنید تو جاده اما با این سامان خانمون کار دارم  
 اونا هم اطاعت کردندو مهی جونو با اون دختر بردن  
 سامانم همراه با شیخ به اتاقش بردن  
 نگاهی تاسف بار به مهی جون انداختم رفتم سمت شیخ  
 شیخم مرخصم کردو گفت برم اتاقم  
 معلوم نبود میخاد با سامان چیکار کنه اما  
 هر کاری میکرد بدرک  
 بره بمیره پسریه لاشی  
 هی فحش میدادمو حرص میخوردم

یدفعه شروع کردم به اوق زدن  
 سریع به طرفه اشپزخونه دویدم  
 شیخم دیدم

شیخ تا دیدم یکمی مشکوک نگاهم کردو گفت ببرنم دکتر  
 گفتم نمیخادشو ایناها اما قبول نکرد  
 رفتم همراهه یه راننده به طرفه یک ماشینو  
 سوار شدمو اونم سوار شد  
 خیلی هیز بود  
 از نگاهاش بدم میومد  
 یدفعه با وحشی گری اومد سمتم تا نیتشو فهمیدم شروع کردم جیغ زدن  
 از بس به پرو باله هم بودیم که یک جا واستاد  
 سریع از فرصت استفاده کردم  
 پرتش کردم اونور سریع پریدم تو جاده  
 شب بود

یک دفعه نوری بهم تابید تا خاستم بکشم کنار  
 ضربه محکمی بهم خوردو پرت شدم  
 روزمین

\*\*\*\*\*

(نیما دیشب که تصادف میکنه)

(پارت 116)

یکدفعه قلبم واستاد  
 سریع از ماشین خارج شدم  
 اینور اونورو نگاهی انداختم  
 چشمم به دختری که رویه زمین افتاده بود خورد  
 دختره با دردو ناله بلند شد  
 کمی نگاهم کرد بعدم سریع  
 دوید به اون طرفه جاده  
 با تعجب به این صحنه نگاه کردم سواره ماشین شدم  
 و به طرفه خونه راه افتادم

ساناز\*

با تمامه دردم بلند شدم نگاهی به راننده ماشین که باهام برخورد کرده بود  
 کردم سریع دویدم اون سمت جاده  
 نمودونستم چیکار کنم یکدفعه  
 پام به یک سنگ گیر کردو تلو تلو از تپه افتادم پایین  
 و سیاهیه مطلق.

مبینا\*

با بدبختی ماندانارو بیدارش کردم غذا مونو خوردیم  
 سریع کارارو میکردمو چمدونارو آماده می کردم  
 وقتی کارا تموم شد با بدنی خسته به اتاقه مشترکمون رفتم

ماندانا داشت نقاشی میکشید و شعر میخوند

وارد شدم و درو بستم

مهدیار چشمش بسته بودم فکر کردم خاییده

رفتمو به صورته زیباش زل زدم و ب\*و\*سه ارومی رو گوش گذاشتم

تا اوادم سرمو بلند کنم دستامو کشید و منو بغل کرد

به ارومی سرمو گذاشتم رو سینشو چشمامو بستم

و از خستگی زیاد به خاب رفتم

اتنا\*

-هو فرنوش

+ها؟

-اخه پدر صلواتی به تو چه من چیکار میکنم تو اتاقم میری گزارش میدی

+چی من کجا گزارش دادم

زنیکه فکر کرده نمیدونم کلاغه

رفتم یقشو گرفتمو گفتم

-فک نکن بقیه خرن همه عالمو ادم میدونن تو یکی خیلی پستیو خبر کشی

+برو بابا خیالات برت داشته

-هه اره فک کن برم داشته فقط یباره دیگه از این کلاغ بازی در بیاری

کاری میکنی که به التماسم بیفتی

یقشو ول کردم و به سمت اتاقه خودم رفتم

زنیکه عوضی

یدفعه از بلند گو صدام کردن منو خاستن

منم بلند شدمو به اتاقه رئیس رفتم

باز معلوم نیست چیکارم داره

اتنا\*

انگار رئیس یک عملیات داشت و میخواست از من استفاده کنه

اگر عملیاتش خوب پیش میرفت من ازاد میشدم

فقط باید کاره درستو انجام میدادم

ازم میخواستش که بتونم از یک پسری که پسره یه بانده

یه کاغذایی رو کش برم که پلیس بهش نیاز داشت

منم قبول کردم الانم داشتم استراحت میکردم

یعنی میشه ازاد بشم؟

وای مبینا

اون نمیدونه فرحناز زبونشو بریدن

یعنی وقتی بفهمه چه عکس العملی نشون میده؟

خدایا اخه این چه سرنوشته مضخرفیه که فرحناز داره

مبینا\*

با هم راه افتادیم طرفه روستا ماندانا یکمی بد اخلاقی کرد

ولی راضی شدش که همراهمون بیاد

واقعا باورم نمیشد که فرحنازو به زودی میبینم

خیلی شادو شنگول بودم



جوری که ماندانا تعجب کرده بود  
 مهدیار هر چی تند میفرت هی میگفتم سرعشو بیشتر کنه  
 تا زودتر برسیمو فرحنازو ببینم  
 اونم هی حرص میخورد اما سرعشو بیشتر میکرد  
 طوری که پلیس جریممون کرد  
 مهدیارم هی حرص میخورد  
 ماندانا که همش خاب بود  
 بالاخره رسیدیم به اون روستا و آبادی  
 سریع پیاده شدیمو اینور اونورو دیدیم  
 اتنا بهم گفته بود که اربابه اینجا فرحنازو پیشه خودش نگه داشته

پس قطعاً فرحناز پیشه همونه  
 با کمکه اهالیه روستا رفتیم به عمارته ارباشون  
 با خیلی تدارکات به دیدنه ارباب رفتیم با هزار بدبختیو اجازه  
 وقتی رفتیمو گفتیم دوستانه فرحنازیمو اونو میخایمش  
 ارباب صورتش غمگین شدو انداخت پایین مادرش با حرص گفت  
 +هه معلوم نیست اون دختره که دنبالشین کجاست  
 چند روزه غیش زده  
 با تعجبو ناامیدی بهش چشم دوختمو سرمو انداختم پایین  
 این بدجور ضده حالی بود که خوردم  
 فرحناز پس کجایی

ساناز#

همش تو جاده ول بودم  
 از وقتی بهوش اومدم هیچکیو ندیدم  
 از تشنگی داشتم طلف میشدم  
 گریه میکردمو داد میزدمو کمک میخاستم  
 یک دفعه نوره یه ماشینو دیدم  
 اما تا خاستم برم جلو خودمو نشون بدم  
 چشمام سیاهی رفت.....  
 چشمامو با سختی باز کردم به دورو بر نگاهی انداختم  
 تو یک خونه ساده بودم رویه تخت چوبی  
 یک دفعه یک زن وارد شدو گفت  
 +مادر مادر بهوش اومد خدایا شکرت  
 به زنه چادری نگاهی کردم و سرمو انداختم پایین  
 +خداروشکر بالاخره بهوش اومدید خانوم؟  
 سرمو بلند کردم به مرده رشیدو زیبایه رو به روم زل زدم  
 -ممنون کمکم کردید انگار باید برم  
 تا خاستم بلند شم زنه جلو مو گرفتو گفت  
 +کجا دخترم شما مهمونی و باردارم که هستی  
 خون تو بدنم یخ زد باردارم؟؟؟

با تعجب بهش زل زدم  
 لبخندی به روم زدو گفت  
 +اره عزیز نمیدونستی حامله ای؟؟ راستی شوهرت کجاست  
 با کلمه شوهریه پوزخند زدم باز سرم گیج رفتو ولو شدم رو تخت  
 سریع یک اب قند بهم رسوندن و حالم بهتر شد  
 اما گریه میکردمو اشک میریختم  
 زار میزدم  
 خانومه پرسید  
 +چرا گریه میکنی گلم چیشده؟  
 دخترش همراه با اون مرد اونجا بودن  
 نمیدونم چرا ولی بهشون اعتماد کردم و همه چیو گفتم  
 همشون سکوت کرده بودنو نگاهم میکردن  
 بعدش یکمی دلداریم دادنو رفتن البته اون مرد هیچی نمیگفت فقط با یک  
 حسی نگاهم میکرد  
 نمیدونم این نگاهو دوست دارم یا نه ولی خیلی خوشم نمیومد از نگاهاش  
 با درد قرص خوردمو خابیدم  
 از زبان نویسنده\*  
 نجمه خانوم بیرون اومد  
 خیلی ناراحت بود و غمگین  
 دخترش فاطمه بهش نگاهی کردو گفت  
 +چیشد مامان خابید خانومه؟

نجمه خانوم-بله دخترم خابیدش  
فاطمه+وای منکه داشت اشکم در میومد چه سرنوشته گندی  
نجمه خانوم نگاهی به پسرش کرد که زل زده بود به دره اتاق

نجمه خانوم+علی جان مادر چیزی شده؟  
علی+نه مامان من میرم بخابم خستم  
نجمه خانوم+باشه گل پسرم برو بخاب  
فاطمه+خابه خوش بینی داداشی  
علی پوزخندی زدو گفت  
+امیدوارم  
با این حرفش همشون سرشونو انداختن پایین خوب میدونستن کاب\*و\*سه هر  
شبه علی  
پدره نامردشه  
پدره نامردی که معتاد بودو اون مادرو خاهرشو فروخت  
و چطور با سختی فرار کردنو یک زندگیه جدید شروع کردن  
این خانواده سختیه زیادی کشیده بودن  
و همینطور علی که مرده خونه بود و تمامه سختیارو به دوش میکشیدو دم  
نمیزد  
علی خیلی با پدرش خوبو مهربون بود و جور بودن تا وقتی که...  
یکدفعه متوجه میشن پدره علی معتاده

و یک نفر از قصد معتادش کرده

علی با فکره گذشته دستاشو مشت کردو چشماشو با خشم بست

مادرش نجمه خانوم اهی کشیدو دسته پسرشو

تو دستایه چروکو با محبتش گرفت و گفت

+علی جان گذشته رو ول کن به فکره ایندت باش برو بخاب عزیزم

علی-چشم

علیو فاطمه تو خانواده مذهبی به دنیا اومده بودن

اما پدرشون طرد میشه از خانواده و وضعیته مالیشون فرق میکنه

فقطم به خاطره این طرد میشه که سیگار میکشیده

و این برایه اون افراد یجورایی حرام دیده میشده

و با نگاهه بدی بهش نگاه میکردن همون طور که

به تمامه افراد سیگاری نگاه میکردن

کلا این خانواده سه نفره به سختی زندگیرو میگذروندن اما

به هر حال امیدوار بودن

علی به سمتة اتاقش رفتو رو تخت دراز کشید

به عکسایی که رویه دیوار ها زد بود نگاه میکرد

چی تو چشمایه این دختره ساناز بود

که انقدر علیو جذبه خودش کرده بودو فکرشو مشغول نمیدونست

علی از بس فکر کرد با سردرد به خواب رفت

ساناز\*

خیلی ازشون خجالت میکشیدم اما کم کم صمیمی شدم  
 تو درسا به فاطمه کمک میکردم  
 و تو کارا به نجمه خانوم  
 از بس قرانو نماز میخوندن منم به سمتش کشیده شدم  
 قرانو نمازو شروع کردم از نجمه خانومو بقیه در مورد دینو اینا پرسوجو  
 میکردم  
 یه سواله دینی برام پیش اومده بود  
 رفتم از نجمه خانوم پرسیدم خیلی نمیدونست فاطمه هم همینطور  
 نجمه خانوم+مادر برو از علی پرس حتما میدونه  
 فاطمه+اره علی خیلی در این موضوعی که سوالشو کردی میدونه  
 از علی خجالت میکشیدم ولی برایه پیدا کردنه جواب کنجکاو شده بودم  
 راستش نمیدونم چرا اما یک علاقه خاصی بنظرم بهش داشتم  
 و واقعا باید اعتراف کنم که دوسش داشتم  
 بیشتر به خاطره مورد پسنده اون چادری شده بودم  
 و خودمو خدام  
 رفتم سمت اتاقش یکمی چادره رو سرمو درست کردم  
 دروبه ارومی زدم  
 بعد از اجازه ورود خیلی اروم و خانومانه وارده اتاق شدم

اولش علی نفهمید تا سر شو کج کرد و نگاهش بهم خورد از صندلی پرت شد

پایین

هینی کردم و گفتم

- اقا علی مواظب باشید

+ چشم

- بی بلا راستش یک سوالی داشتم ازتون

+ بفرمائید ساناز خانوم

- راستش سوالم اینه که....

بعد از گفته سوال بهش نگاه کردم بهم نگاه میکرد و ساکت بود

- اقا علی اقا علی

+ جانم جانم ببخشید

- فهمیدید سوالمو؟

+ آره آره جوابش اینه که....

بعد از فهمیدن جواب با خوشحالی تشکر کردم تا خاستم برم بیرون

چادرمو یکمی کشید که برگردم

برگشتم سمتش چادرمو صاف کردم

+ ببخشید ساناز من میخاستم یه درخواستی بکنم

تعجب کرده بودم که اسممو خالی گفت ولی چیزی نگفتم

- چه درخواستی؟؟؟

+ ام اینجا همیشه گفتش بهتره بریم بیرون تا بگم

تعجبم دو برابر شد ولی سکوت کردم و گفتم

-چشم

+اگر میشه برید حاضر بشید با فاطمه بریم

-چشم الان به فاطمه بگم؟؟

+بله لطفا بگید

از زبان نویسنده\*

مهرداد+ریدم به این زندگی ای تف به این زندگی

نیما داشت به تلویزیون ور میرفت گفت

+بابا الان درست میشه ببینیم کی گل زد دیگه اه ریدی

مهرداد+تف تو این تلویزیون

بعد رو کرد سمت استادو گفت

+بابا یکمی از پولایه نازت بده بریم این بوقو عوضش کنیم

فوتبال ببینیم

استاد نگاهی کردشو گفت

+انقدر زر زن بچه از خودت مایه بزار

مهرداد سکوت کرد همه زدن زیره خنده سامیار با خنده گفت

+چیشد اقایه غر غرو خفه شدی

مهرداد بالشتو پرت کرد بهشو گفت

+زر زن ببینیم

نیما+درست شد درست شد ساکت



همه سکوت کردن به تلویزیون زل زدن که فوتبال داشت پخش میکرد  
 بعد از تموم شدنش اونم با نتیجه مورده قبولشون استاد گفت  
 +راستی اون دختری که گروگان گرفتید ازاد کردید؟  
 نیما+نه چطور؟

+شماها که اشپزی نمیکنید اونو بیارید یکمی چیز میز بپزه بده ما بخوریم  
 مهرداد+اره فکره خوبیه فقط اون دختر لاله  
 استاد+چی؟؟؟

سامیار+زبونشو اردلان بریده استاد  
 استاد اخمی کردو با خشم دستاشو مشت کرد  
 استاد+اردلان پست فطرت  
 همه سکوت کردن

نیما+اها من برم بیمارمش پس  
 مهرداد+اره برو ب\*و\*سه های اخرو بکن که بیاریش اینجا هیچیا مهنوز  
 مجردیم

نیما زد تو سره مهردادو گفت  
 +گمشو نکبت کی به تو زن بده  
 مهرداد با عشوهِ دختر و نه گفت  
 +از خداشوم باشه من به این ماهیو خوشگلی چی کم دارم؟  
 سامیار+انقدر زر نزن برو یه تخمه مرغ بزن کوفت کنیم

مهرداد+لازم نی باوا اگر نیما خان کارش زود تموم شه دختره میاد غذا درست  
میکنه

نیما فحشی بهش زیره لب دادو به طرفه ماشینه قراضه رفت  
درسته که دزد بودن اما از بالایی یا که پوله مردمو میخوردن دزدی میکردن  
و بیشترشو به نیازمندا میدادن خودشونم با همین فقیری میساختن  
نیما با سرعت به اون اتاق رفت فرحناز سرش پایین بودو چشماش خیس  
نیما به ارومی دستاشو با پاهاش باز کرد  
بعدم بهش گفت

نیما+از این به بعد میای خونه ما کارامونو انجام میدی فهمیدی؟  
فرحناز سرشو تکون دادو مخالفت نکرد  
نیما اونو با خشونت طرفه ماشین بردو سوارش کرد  
بعد خودش سوار شدو به طرفه خونه حرکت کردند  
فرحناز با خوشحالی بیرونو نگاه میکرد  
خیلی وقت بود که تو یک اتاقه بی نور زندانی بود  
بعد که نیما جلوی یه خونه ساده نگه داشت پیاده شد  
به سمت خونه رفتند داخل شدن  
استاد با دیدنه فرحناز کپ کرد  
جوری که دستشو رو قلبش گذاشت  
همه پسرا دویدن سمتش

مهر داد + استاد چیشده؟؟

## تا خاستن دهن باز کنن

استاد+خفه شینننننننن

استاد بلند شد به طرفه فرحناز رفت

## کمی نگاهی کردو گفت

+تودختره اناھیتایی

فرحناز با تعجب و چشمایه گرد بهش نگاه میکرد و هیچ عکس العملی نشون

## نمیداد

استاد داد زد

~~+ جوابمو بد~~

فرحناز سرشو تګون داد و بعد انداخت پايين

استاد یکدفعه سره فرحنازو بغل کردوب\*و\*سید

موہاشو نوازش می‌کرد و اشک میریخت

نیما و سامیار و مهرداد با تعجب به این صحنه نگاه میکردن

تا حالا اشکایه استادشونو ندیده بودند

فرحناز سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت

در واقع نمیتوانست حرفی بزنه

سامیار+استاد این دختر کیه؟؟؟  
 استاد بدونه توجه به فرحناز گفت  
 +این سه تا عنتر که اذیت نکردن؟  
 فرحناز سرشو به نشونه نه تکون داد  
 استاد+انتقامه زبونه برید تو از اون اردلانه عوضی میگیرم نوه عزیزم  
 همه به جز استاد

استاد فرحناز و غرقه ب\*و\*سه کرده بود  
 فرحناز باورش نمیشد این کارارو  
 پسرا هم تعجب کرده بودن در حده تیم ملی  
 اما چیزی نمیگفتن تا استاد گفت  
 استاد+این فرحناز نوه عزیزه منه دخترم اناهیتا چشمش واسه پولایه اردلان  
 کور شده بود به خاطره همین از پیشم رفت  
 و بعد از اونم که شما سه تارو پیدا کردم و بزرگتون کردم  
 فرحناز فقط یبار تونستم ببینم  
 بعد از فهمیدن اینکه اردلان باهاش چیکار کرده و همچنین فرحنازم  
 اتیش گرفتم و سخته قلبی کردم  
 از اون موقع قلبم ناراحت بود  
 و ضعیف شده بود  
 هرچقدر گشتم تا پیدات کنم نشد

فقط دیدم تو یه یتیم خونه بودی ولی بیرون رفت کردن  
چند سال دنبالت میگشتم  
بعد از اون ناامید نشدم بازم میگشتم اما پیدات نکردم  
نکردم  
استاد اب دهنشو قورت دادو سرشو بلند کرد به فرحناز زل زدو گفت  
استاد+فرحناز من بابابزرگتم بابا بزرگ سعید  
فرحناز تو چشمات اشک بود سرشو به ارومی تکیه داد  
استاد سرشو ب\*و\*سیدو نوازش کرد  
سامیار\*  
داشتم به خودم لعنت میفرستادم که چرا با اردلانی همکاری کردیم  
که انقدر استادو زجر داده بود  
کاشکی اون موقع میکشتمش جایه ابرو بردن  
کثافته پست  
نیما همون موقع خارج شدو رفت تو حیاط  
مطمئنا سیگار میخاست بکشه  
مهرداد ناراحت بودو غمگین یه گوشه نشسته بود  
فرحناز به ارومی از بغله استاد اوامد بیرونو به طرفه اسپنز خونه رفت  
استادم پرواز کرد سمتش  
استاد خیلی خوشحال بود  
ما سه تا هم پیشمون بودیم

کناره مهرداد نشستم

به ارومی سرشو گذاشت رو شونم

مهرداد از همه مون کوچیک تر بود اما خیلی دل پاک ترو مهربون تر بود

و وقتی جدی میشدی از همه عاقل تر بود

کلا اخلاقایه خاصی داشت

دستی به موهاش کشیدم بدفعه پرید بهمو غر غراش شروع شد باز

مهرداد+هووووووووو ارام باش چخه چخه به موهام چیکار داری؟؟؟؟

-درددددد یک دست به موهاش کشیدم هوا برش داشت برو بینیم

مهرداد+اخه چشمشون میکنی کم پشت میشه

-زرن زن باوا

نیما داخل شد یک نگاهی بهمون کرد و رفت رو تشک دراز کشید

نیما+استاد کو با اون دختره؟؟

تا دهن باز کردم چیزی بگم استاد گفت

+اون دختره نه و فرحناز خانوم

مهرداد+زارت

استاد تا دید مهرداد اینو گفته مثله ببر پرید بهش

مهردادم زرتی فرار کرد تو حیاط

استادم درو بست و قفل کرد که دیگه نیاد تو

با خنده گفتم

+فرحناز خانومممممم تو اشپزخونه اینم استاد جون

نیما بینه ما سه تا بزرگتر بود و درد کشیده تر  
خیلی داداشه خوبی برام بودو هوامو داشت  
کاشکی میشد منم هوایه اونو میداشتم

فرحناز خیلی دست پخته خوبی داشت بعد از خوردنه غذا و بقیه  
خیلی ازش تشکر کردم و رفتم دراز کشیدم  
اما نیما یک هدف پیدا کرده بود باید اونو سرقت میکردیم  
بلند شدم رفتیم بعد از کلی بحث با این مهرداد  
به یه نتیجه خوشگل رسیدیم  
نتیجه (میریم) از رو دیوار تو خونه همه جارو میزنیم مهرداد اشپز خونه من  
پذیرایی

(نیما اتاقا)

خیلی نتیجه عالی بود البته مهرداد خیلی خوشش اومد از این نتیجه و نقشه  
زیبامون

اصلا مو لا درزش نمیرفت

انقدر نقشه خوبی بود

نظرات مهرداد در رابطه با نقشمون

مینا\*

با پشیمونیو دست از پا دراز تر برگشتیم خونه حالم خیلی خراب بود  
ضربه خیلی بدی بود که انقدر با خوشحالی رفتیمو اینطوری برگشتیم

که فرحناز تو روستا نیست  
 مهدیار کلی برنامه و جشن آماده کرده بود تا حاله روحیم عوض شه اما  
 من حالم خوب نمیشدش  
 یدفعه با یاده دردآمون زجه های فرحناز غمه چشماش  
 زدم زیره گریه  
 ماندانا خاب بود خابشم سنگین بود  
 مهدیار یکمی نگاهم کردوب\*و\*سیدم از خاب بیدارش کرده بودم  
 با حق حق گفتم  
 -ببخش بی...بید...دااا...رررت کرر...دم

مهدیار اروم موهامو نوازش کرد کناره گوشم گفت  
 +هیس اروم هیسسسس  
 کم کم اروم شدمو حق هقام کم شد  
 انقدر مهدیار نوازشم کرد که به خاب رفتم  
 با سردرده بدی بلند شدم  
 مهدیار کنارم نبود صدایه جیغو داد از تو پذیرایی میومد  
 مهدیار+اخه بزغاله بزچه(شوورم بی تلبیته)  
 ماندانا+خودتی بابایه بی تلبیت واستا مامان بیدار شد بهش بگم مثله اون روز  
 از خونه بندازت بیرون  
 مهدیار+ای کلاغه بابایی پیر بغلم



-هوووووففف بسه ديگه هيراد

ارش با سرد تمام نگاهمون میکرد

\*\*\*\*\*

جیغ میزدم

ارشو هیراد درگیر شده بودن

افرادی که باهاشون در گیر بودن چندین مرده هیکل دارو بزرگ بودن

زدم زیره گریه

اگر من نمیخوردم زمین سریع به محله قرار میرفتیمو از زندان ازاد میشدیم

اما چی شد؟

با یک زمین خوردن دورمون کردن

یدفعه یکی اومد سمتم با پام محکم ضربه ای به کمرش وارد کردم

جیغه بلندی زدم

هیراد برگشت سمتم

با نگرانی نگاهم کرد ببینه سالمم یا نه

دیدم از پشتش یکی از اون مردا با چاقو به سمتش میره

ارشم با دو نفره دیگه در گیره

فقط فهمیدم با سرعت به سمت هیراد رفتم پرتش کردم کنار

و چاقویی که تو شکمم فرو شدو

درد بدی تو کله بدنم

و سیاهی....

چشمامو با درد باز کردم نگاهم به اتاقه بیمارستان افتاد

که من داخلش رو تخت دراز کشیده بودم  
 کمی اینور اونور نگاه کردم سره هیرادو دیدم که رو تخت گذاشته  
 اومدم بلند بشم که درده بدی تو شکمم تیر کشید  
 اخی گفتم  
 با صدایه اخم هیراد بلند شد تا چشمایه بازمو دید  
 از جاش پرید داده بلندی از خوشحالی زد  
 با صدایه دادش همه مثله مورو ملخ ریختن تو اتاق  
 مبینا و مهدیار اما ارش نبود ماندانا هم نبود  
 بعد از کلی اشکوا هو ایناها نمیدونم چرا ولی حس کردم  
 یک چیز یوازم مخفی میکنن  
 اما با خودم گفتم الکیه باوا زیادی حساس شدم و به رویه خودم نیاوردم  
 -راستی ماندانا و ارش کجان؟  
 مبینا در حاله پوست کندنه میوه برام بود گفت  
 مبینا+ماندانا رو راه ندادن اقا ارش مواظبشه  
 -واقعا؟  
 مبینا+اره  
 ارش\*  
 +عموییی عمووووووو  
 -جانه دله عمو  
 یک دفعه از این حرفم ساکت شدم  
 چهره باران اومد تو ذهنم جلو چشمم

دختری که بهم خیانت کرد بدترین خیانتو  
رفتم تو گذشته ها و خاطراته تلخمونو یاد اوری کردم

عاشقه یک دختر بودم اسمش باران بود  
زیبایی افسانه ای داشت همهر و به طرفه خودش جلب میکرد  
عشقم کشک نبود عشق بود  
نه ه\*و\*س عشقه پاک بود  
اما.....

با هم ازدواج کردیم خیلی راحت  
یه روز صبح پا شدیم دیدم نیستش  
باورم نمیشد چنین چیزی که تو نامش خوندم  
تو نامش نوشته بود  
ایدز داره و فقط به خاطره اینکه دوستش عاشقم بوده و نخاستمش  
و دوستش خودکوشی کرده  
فقط به خاطره همین باهام بوده  
و من ایدز گرفتم  
کاریم نشدا فقط خون تورگام یخ بست  
رفتم ازمایش دادم  
راست میگفت..  
من از اون دختره بیمار ایدز گرفته بودم

اون موقع بیهوش شدم  
 همه دوستانم از دستم فرار کردندو رفتن  
 تنها کسی که کنارم ماندو پایبندم شد  
 نرفتو رفیقه نیمه راه نشد  
 هیراد بود  
 همینو بس  
 هیراد خیلی مردونگی کردو پیشم بود  
 دل داریم میدادو ارومم میکرد  
 نمیدونم چرا ولی وقتی کنارش بودم  
 خیلی احساسه خوبی داشتم  
 مثله ارامشی که  
 کناره باران داشتم.....

نگاهایه هیراد به اتنا خیلی عاشقانه بود  
 خیلی راحت میشد فهمید هیراد عاشقشه و دوشش داره اما  
 من نظری در رابطه با اتنا نداشتم چون نه میشناختمش نه هیچی  
 ولی از تمامه جنسایه مونث بیزار شده بودم  
 اما هر طور شده بود با تمامه وجودم و کماله میل به هیراد واسه رسیدن به اتنا  
 کمکش میکردم هر طور که شده بود  
 این کارو میکردم  
 خیلی به هیراد وابسته بودم و...



-هه هه فکر کردی میتونی از دستم در بری؟  
 ماندانا داشت هی تو بغلم ول میخورد تا آزاد بشه اما نشد  
 یدفعه چشمم به یه مرد افتاد خیلی مشکوک میزد  
 ماندانا رو با هزار تا قول و زور بردمش تو ماشین گذاشتم  
 و مخفیانه دنباله مرد راه افتادم  
 وارده بیمارستان شد از منشی چیزی پرسید که شکم بیشتر شد  
 مرده مشکوک+ببخشید اتاقه خانومه اتنا فلانی کجاست؟  
 منشی هم جوابشو داد و اون به سمت اتاقه اتنا رفت  
 از زبان نویسنده\*

مهراد رویه پشتی لم دادو بود و با شونه ای که تو دستاش بود  
 ادایه گزاشگر هارو در میاورد  
 و نیما و سامیار کشتی میگرفتن  
 مهرداد+اها حالا نیما خاک میکنه و  
 شپلق

استاد محکم زد تو سره مهرداد  
 مهرداد در حالی که دستاش رو سرش بود گفت  
 +عههههههه چرا میزنی باوا  
 استاد+خفه شین فرحناز خابه  
 مهرداد+بابا انقدر ضایمون نکن وسطه بازیه کشتی دیه  
 استاد+ببند پدر سوخته

سامیار+خیره سرمون اومدیم کشتی بگیریم

تا بلند شد نیما گفت

نیما+اها چیشد عقب کشیدی

سامیار با خشم برگشت سمت نیما

سامیار+من؟ من عقب بکشم هه (دستشو زد به سینه شو) تو

هنوز اق سامیارو نشناختی

و سریع به طرفه نیما حمله کرد

مهرداد هم گزارشگریشون شروع کرد

البته مهرداد در حاله گزارشگری تبلیغه پوشکه مای بیبی هم میکرد

مهرداد+مای بیبی مای بیبی ما دوست داریم

استاد+خفه میشین یا نه؟

یدفعه همه جارو سوکوت گرفت

....

و یک کش از وسطه هوارد شد

استاد چپ چپ به مهرداد نگاه کرد

استاد خیز برداشت سمت مهرداد

مهرداد+او مای گاد

استاد سره جاش موند

مهرداد+وایییی جوووون بین اندامشو کثافت چه نانه

همه در حاله ترکیدن از خنده بودن جز مهرداد

مهرداد واسه استاد ب\*و\*س میفرستاد



نیما و سامیار غش کرده بودن از خنده  
 استادم هم خندش گرفته بود هم عصبانی بود  
 استاد+مهرداد بدونه شوخی میگم ساکت باش فرحناز خابیده  
 یدفعه فرحناز با چشمایه نیمه باز از اتاق او مد بیرون  
 استاد با خشم برگشت سمت پسر  
 فرحناز سریع پیشه استاد رفت دستاشو گرفت  
 استاد نگاهشو برگردوند سمت فرحناز  
 فرحناز تا نگاهه استادو دید زد زیره گریه

استاد کمی نوازشش کرد و قربون صدقش میرفت  
 مهرداد ادایه اوق زدن رو در میاورد  
 نیما و سامیار زیر زیرکی میخندیدن  
 فرحناز با دیدنه خنده هاشون تو خودش جمع شد  
 فکر کرد دارن به اون میخندن  
 استاد تا حالتشو دید فریادی سره پسر زد که خفه شدن  
 بعدم استاد مهردادو از خونه پرت کرد بیرون البته با هزار تا زورو دردسر  
 مهرداد+عه وا خاهر من برم بیرون تنها جامعه خراب زشته بوخودا  
 استاد+یه ساعت بیرون باشی ادم میشی  
 مهرداد+باشه اگر دزدیدنم عکسامو اتیش نزنیا خاهر به جاش پخششون کن  
 استاد+مهردادددددد برو دیگهههههه  
 مهرداد+باشه خوش هیگلم یه ب\*و\*سه نانا زی بده برم

استاد با قدرت پرتش کرد بیرون  
 بعد درو بست و از پشته در گفت  
 +برو انقدر زر زر نکن سره راحت یکم نون بخر بیار  
 مهرداد+باوا پول ندارم  
 استاد کمی پول از زیره در انداخت بیرونو گفت  
 +بیا اینها رو بردار نون بخر  
 بعد به ارومی گفت  
 +ای خدا یک ساعت دیگه باید چجوری تورو تحملت کنم  
 مهرداد که گوشاش تیز بود گفت  
 +عه وا خدا مرگم هوو اوردی؟ دیگه دوسم ندالی؟  
 استاد استغفر اللهی زیره زبون گفتو داخله خونه رفت  
 نیما با مهرداد رفت بیرون  
 سامیارم از خستگی زیاد خابیده بود  
 فرحنازم با استاد تو اتاق بودن

مبینا\*

-مهدیار امشب باز جایی دعوتیم؟؟؟

مهدیار+اره عزیزم

-وایی من خستم نمیتونممممم

مهدیار+اخه چیکار کنم نریم زشته که عزیزم  
 -نمیدونم نمیدونم خیلی حالم بده هی اوق میزنم  
 مهدیار به سمت اومد  
 تا بویه عطرشو حس کردم شروع کردم به اوق زدن  
 مهدیار+چپشه؟؟ خودت مگه نمیگفتی این عطرمو بزنم؟  
 -نه نه عطر خوبه ولی من  
 دیگه نتونستم تحمل کنم سریع به طرفه دسشویی رفتم  
 یکمی اوق زدمو بالا اوردم  
 صورتمو تمیز کردم بیرون اومدم اما سرم گیج میرفت  
 دیگه نتونستم خودمو رو پام نگه دارمو به زمین خوردم  
 فقط صدایه مهدیارو شنیدم که اسممو صدا میزد

\*\*\*\*\*

چشمامو به سختی باز کردم  
 یکمی دورو برو دیدم مهدیار کنارم نشسته بود تا چشمایه بازمو دید  
 سریع پرستار خبر کرد  
 پرستار گفت  
 پرستار+تا سرمش تموم شد صبر کنید بعد چک میشه بعدم میتونید ببریدشون  
 مهدیار+خیلی ممنون متوجه شدم  
 پرستار+خواهش میکنم  
 و بعد از اتاق خارج شد  
 -چپشه مهدیار من چمه؟

مهدیار در حالی که چشماش برق میزد گفت

+تو بارداری

-چیسی

مینا \*

وای باورم نمیشد چنین چیزی

اصلا غیره قابله ممکن بود برام یدفعه فکری اومد تو ذهنم که خیلی ازام داد

فکره اینکه مهدیار ماندانا رو کنار بزاره

و بچه یه خودشو بیشتر دوست داشته باش

غیره قابله تحمل بود

یکدفعه اشکی از گونم چکید

مهدیار تا دید اومد سریع سمتم

+چیشده بابا چیزی نیستش که

-من واسه این ناراحت نیستم

+پس چی شده؟

تا اومدم حرف بزnm پرستار وارد شد سرمو که تموم شده بود

از دستم بیرون کشید

دکتر معاینم کرد

بعد یه فرمو پر کردو مرخص شدم

تو مشین به بیرون نگاه میکردمو غم داشتم

از این به ماندانا نگاه کردم  
 باید یکاری بکنم همیشه اینطوری که  
 ماندانا و مهدیار خیلی شاد بودن  
 اما من خیلی از این حسه شیشم ناراحت بودمو غمگین  
 اتنا\*

بهم خبر دادن مبینا بارداره خیلی خوشحال شده بودم اما معنیه این  
 ناراحتیه مبینارو درک نمیکردم  
 نمیدونم چش شده بود  
 هر چی خاستم باهاش حرف بزنم هیچی نمیگفت  
 انقدر تو خودش بود که مهدیار دست به دامنم شده بود  
 از زبان نویسنده\*

مهرداد+حالا وای چقدر مستم من  
 بعد به نیما اشاره کردو گفت  
 مهرداد+اخ ببین بدنشو راه رفتنشو قره کمرشو  
 نیما+درد بگیری پسر خفه شو یکی ببینمون زشته بابا  
 مهرداد تا دهن از باز کرد چیزی بگه صدایه جیغی اومد  
 سریع هر دوشون سرشون به طرفه صدا رفت  
 یک دختر رو زمین افتاده بود با چادری خونی  
 و سه مرد دورش با کمر بند  
 سریع نیما و مهرداد به سمت اون سه مرد رفتن

سه مرد داشتن دادو فریاد میکردن  
دختره داد زدو با گریه میگفت  
+بابا!!!! من یه مرده 80ساله رو چچجوری بخام به عنوانه شوهر قبولش کنم  
و بعد زد زیره گریه  
از گرایش همه همسایه ها اومده بودن بیرونو نگاه میکردن  
نیما و مهرداد دلشون سوخت با پا درمیونی اون دختر و نجات دادن  
بعد مردی که سنش از همشون بیشتر بود داد زد  
+گمشو از خونه من بیرون دختره عوضی اگر با اون ازدواج نکنی  
دیگه به خونه برنگرد  
و خیلی راحت وارده خونه خرابی شدنو درو بستن  
دختره+نهههههه ترو خدا ترو خدا این کارو نکنین من کجا برمممم  
و بعد شروع کرد به حق زدن  
نیما و مهرداد ارومش کردنو  
مهرداد+خانوم خانوم لطفا اروم باشین  
نیما+مهم نیستش میتونین بباین با ما زندگی کنید  
دختره داد زد  
+همتتون مثله همین همتون اشغالین اشغالا!!!!  
مهرداد با خشم داد زد  
+یک خانوم کوچولو حرفه دهنتو بفهم دادو قال نکن دو داریم کمکت میکنیم  
سه مرد با مرد خیلے فرق داره

دختره ساکت شد سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت  
 نیما و مهرداد بعد از کلی حرف زدن راضیش کردن بیرنش خونشون  
 تا ببینن چی میشه

\*\*\*

استاد+این دو تا کجان پس؟؟؟  
 سامیار+باوا ولگردی میکنن دیگه بچه که نیستن زود میان  
 استاد+هه به نظرت اون مهرداد بزرگه؟؟  
 سامیار+نظری ندارم  
 فرحناز به ارومی غذا درست میکرد و تو فکر بود  
 بالاخره در خورد نیما و مهرداد با اون دختر وارد شدن  
 اول یکمی برابره همه سنگین بود ولی دختر شروع کرد به گفته زندگیه سختی  
 که داشته  
 دختره+

من تو یک مسجد با مادر بزرگم بودم از تحته خیریه بهمون همه چیز میدادن  
 زندگیمون عادی بود یک پسر وارده زندگیم شد اسمش سامان بود عاشقش بودم  
 اما بعد فهمیدم زن داره  
 وقتی فهمیدم که زن داره خاستم ولش کنم ولی گفت  
 با هم با مادر بزرگت فرار میکنیمو زندگیمونو میکنیم  
 داشتیم فرار میکردیم اما  
 پدره سامان مارو گرفت و گیر انداخت

همه ارزو هامون نقشه بر اب شد  
 مادر بزگم کشته شد  
 ما سه نفر زنده مونديمو به عمارته شيخ بردنمون  
 سامانو نگه داشتو منو مادرشو تو بيابون ول کردن  
 مادرش تموم کرد اما من زنده موندم  
 اون سه مرد که داشتن کتکم ميزدن بهم جا و غذا دادن تا براشون کار کنم

بعد از اين که يکمی براشون کار کردم يکدفعه  
 يه مردی اومد خونشون از نگاهاش بدم اومد  
 يه پير مرده 80 ساله بود  
 نگاهاش هيچ بود حاله بهم ميخورد ازش  
 بعد از چند روزه شادو سر مست اومدن خونه بهم گفتن  
 بايد با اون پير مرد ازدواج کنم  
 بعد بلند زد زيره گريه  
 منم باهاشون دعوا کردم و بقيشم کهديد  
 همه سکوت کرده بودن  
 ساميار خیلی خوب ميتونست از چشمه انسان ها خیلی چيزا بفهمه  
 و اصلا حسه خوبی برايه اين دختر نداشت  
 بر عکس نيما که با نگاهايه خاصي بهش نگاه ميکرد  
 مهرداد که کلا نظري در مورده جنسه مونث نداشت



فقط میگفت باید یکم برجستگی داشته باشه غذا پختنش خوب باشه

اونوقت میشه جنسه مونث

(به هر حاله دوستان عقایده دیگه کاریش نمیشه کرد)

مهرداد+خوب بابا چرا گیل گیل میکنی؟؟؟

همه برگشتن سمت مهرداد نگاش کردن حتی دختره ساکت شدو به اون زل زد

و با خشم گفت

+به تو چه پسریه پرو

مهرداد اخمی کردو گفت

+هوووووو چخه چخه رم نکن خفه باش دیگه مثله این ازش یاد بگیر

به فرحناز اشاره کرد

دختره نگاهه تحقیر امیزی به فرحناز کردو گفت

+هه این اینکه لاله بدبخت بیچاره معلوم نیست زبونشو کی خورده؟

همه خفه شدن به جز دختره و به استاد نگاه کردن که قرمز شده بود

مهرداد+استاد اروم باشین این دختره زپرتی همه چی از دهنش میپره بیرون

+زپرتی منم با تو پسریه داهاتی؟؟؟

مهرداد+هه خانومو باش انگار تو امریکا بزرگ شده ما تو قلعه ساختمونه مشهد

مهرداد پوزخندی زدو گفت

+الهی لبه ساحل چند نفر قورت دادن با نگاشون تویه تحفه رو؟؟؟

دختره+خیلیا اقا پسر فهمیدی؟

استاد+تمومش کنیننن

بعد رو کرد سمت دختره و گفت

+یک این خانومه لال که میگی نوه منه حرفه دهنتو بفهم

دختر جان دو بخوای بی احترامی کنی مهمون اینا حالیم نیس

پرتت میکنم بیرون بری زیره مشتو لگد بعدشم

زنه یه مرده 80ساله بشی

فهمیدی؟؟؟

دختره اشک تو چشاش جمع شدوزد زیره گریه

مهرداد+اوفففف باز شروع کرد نره لوس

دختره+حرفه دهنتو بفهما

سامیار+خانومه امریکایی اسمت چیه؟

دختره با نازو عشوه گفت

+سارا جووون

مهرداد+زارت سارا جون

سارا+ببین اقا پسر نذار کاری کنم به گوه خوردن بیفتی

مهرداد+نه انگار یادت رفته کی داشت به اون سه مرد التماس میکرد

به گوه خوردن افتاده بود

سارا+ایش اصلا ارزش نداری باهات حرف بزnm گمشو

مهرداد اداشو در آورد

+دددیششش اصلا ارزش نداری باهات حرف بزnm

و رویه نگاه‌ایه نیما روش خیلی حساس شده بود

اما حرفی نمیزد فقط میخواست بفهمه چه نقشه ای تو کله  
این دختره پرو میگذره

ساناز\*

رفتم اماده شدم فاطمه رو هم خبر کردم اماده بشه هر دو اماده شدیم  
با چادر مونو پوشیدیمو با اقا علی از خونه خارج شدیم  
یکمی اینور اونور دور زدیم از اخر رفتیم یه جایه سنتی بستنی بخوریم  
اقا علی یجورایی فاطمه رو انداخت دنباله نخود سیاه  
تا با من حرفاشو بزنه  
سرمو انداخته بودم پایین  
منتظر بودم حرف بزنه  
اما سکوت کرده بود به همه چی ور میرفت  
هی ام ام میکرد از اخر گفتم  
+ اقا علی میشه بگید حرفتونو  
علی+ شما قصده ازدواج ندارید؟  
یکدفعه وا موندم  
واقعا جوابم برای این سوالش چی بود؟  
سرمو انداخت زیرو گفتم  
+ والا نمیدونم چی بگم من وضعیته درستی ندارم

علی+میدونم اما خب فک کنيد وضعيتش هست شما قبول ميکنيد؟؟  
کمی فکر کردم و گفتم

+اره

علی یکمی با خوشحالی نگام کرد تا خاست دهن باز کنه فاطمه اومد  
يعنی بخشکی شانس

تازه ميخواست بهم بگه چيشده ها

فاطمه+بفرما داداش اينم اب واسه شما

علی هوفی کردو گفت

+مرسی

ابو از دستش گرفت کمی خوردو گذاشت رو تخت

فاطمه یکمی اينور اونورو ديد تا علی دهن باز کرد که بفرستش دنبال نخود

سياه فاطمه گفت

+وايیبي اون دوستمهههه

سريع از علی اجازه گرفتو به تخت روبه رویی رفت

و با دختری که انگار دوستش بود هم صحبت شد

از زبان نویسنده\*

مهرداد+عه وا مگه نمیدونی من انقدر خاستگارام زيادن اوف اصلا سر سام

گرفتما خواهر

بعد با دستش زد به شونه ساميار

همه از خنده غش کرده بودن

مهرداد داشت ادایه سارا رو در می آورد

همه هم غش کرده بودن

یک روسری سرش کرده بود صداش مثله سارا کرده بود

سارا یکدفعه وارد شد همه ساکت شدن اما مهرداد همین طوری با ادا و عشوه

گفت

+ای جان خاستگاره جدیدمی؟؟ منم دختر رئیس جمهوری امریکا اسممه تو چیه

ناناس

سارا ایشی گفتو روشو کرد اونور

مهرداد+پیا دیش نکنی اینجا زشته

سارا+نه انگار خیلی تو نفهمی

مهرداد+عه وا نکنه تو پروفیسوری به انیشتن گفتی هری من جات هستم

سارا قری به گردنش دادو گفت

+اره چی فک کردی اقایه دلچک

مهرداد+زرت اینو باش دلچک هه

سامیار+فرحناز خانوم غذا امدست؟

فرحناز سرشو به شکله اره نشون داد

همه به سمتّه میزه غذا رفتن استاد گفت

+خیلی خوب شد سارا هم اومده تا تو کارایه خونه به فرحناز کمک کنه

مهرداد زد زیره خنده

سارا هم دستاشو فشردو چیزی نگفت

علی \*

خب اینم از فاطمه حالا چجوری به ساناز بگم اخه  
 یدفعه بستنیارو آوردن فاطمه اجازه گرفت رفت پیشه دوستش بخوره  
 منم که از خدا خاسته  
 اما از نگاهایه یکی از پسرایه رو تخته دوستش بدم میومد  
 حرفی نزدم برگشتم سمتة ساناز  
 دیدم با گیجی به یه تخت نگاه میکنه  
 نگاه کردم چند تا مرد بودن  
 داشتن با علامتو چشمک بهش چراغ سبز میدادن  
 با اخم برگشتم سمتشون یه اخمه غلیظ کردم  
 وناهم برگشتن سرشونو کردن اونور  
 سانازم با گیجی به ما ها نگاه میکرد  
 بالاخره دیگه طاقت نیاوردم  
 میخاستم بگم اما خب  
 اونقدر شجاعتشو نداشتم که بگم  
 دیگه دلمو زدم به دریا  
 هر چی بشه دیگه سرنوشته باید بپذیرمش  
 -ام ساناز خانوم؟  
 +بله؟

-اول اول بستیتونو بخورید بعد من بگم  
یکمی نگام کرد سرشو انداخت پایینو شروع به خوردن کرد  
وقتی بستینیا مون تموم شدش  
البته من به زور دادمشون پایین  
-راستش من میخاستم از شما خاستگاری کنم  
ساناز با تعجب سرشو آورد بالا و گفت  
+بله؟؟؟؟  
فاطمه+هوووووو عروس بله رو گفتستست  
رو به فاطمه گفتم  
+تو چرا حرفایه مارو گوش میدی؟  
فاطمه سرشو انداخت زیرو گفت  
+فقط همین قسمتو کوچول موچولوشو گوشم شنید  
شیطون گولم زد  
هوفی کشیدمو گفتم  
+از دسته تو میکشمت حالا واستا  
ساناز+بله  
نگاهم چرخید سمتو ساناز جوری گردنمو چرخوندم که  
رگه گردنم گرفت  
-چی؟؟؟



ساناز در حالی که قرمز شده بود گفت

+جوابم بله هستش

فاطمه با شادی بالا پایین میپريد من غرقه رویاهام بودم سانازم قرمز شده بود

البته با لبخند

خیلی خوشحال بودم از قبل با مادرم مشورت کرده بودم

اونم سانازو قبول داشت

خیلی خوشحال بودمو شکر گذار شیرینی خریدیمو به خونه رفتیم فاطمه

هی سوت میزد

صد بار بهش گفتم سوت ماله پسر است یکمی سنگین تر باشه

خیره سرش

مامانم هم خوشحال شدو سانازو ب\*و\*سیدو گفت

+بالاخره عروس خودم شدی

ساناز بازم سرشو انداخت پایین

اعظم خانوم همسایه اومد تا فهمید شروع کرد به اسپند دود کردنو نقل انداختن

رو سره ساناز

واقعا از ته دلم خوشحال بودم

(اما نمیدونستم چند وقته دیگه چه بدبختیارو باید تحمل کنم چه زجرایی

باید بکشم)

مهرداد+بفرما اینم فرحناز میگیره چپ چپ نگامون میکنه

بابا من نمیدونستم بدنه دخترا با پسرا فرق داره

وگر نه از سوراخه حموم که نگات نمیکردم

چشمکی زدو گفت

+اما خداییش خوش اندامیا

فرحناز با صدا بهش میفهموند عصبیه اخماش تو هم بودو هی اینور اونور

میرفت

استاد یکی اروم و پدرانه زد تو گوشه مهرداد

استاد+اخه سگ پدر تو نمیدونی بدنه دخترا با مردا فرق داره دیگه اره؟

مهرداد+نه فقط میدونم یکم برجستگی داره همین

استاد گوشه مهردادو گرفتو پیچوند

سامیارو نیما از خنده غش کرده بودن

سارا هم به مهرداد پوزخند میزد

مهرداد+بابا من فقط یه تیکرو دیدم نه چیزی

اگر استاد با دمپایی نمیزد تو سرم که بیشتر میدیدم ولی خدا نخاست دیگه

استاد+گمشو برو بیرون زر زر نکن

مهرداد+عه وا عجبم دلت میاد؟

استاد+اره میاد بیرونننن

مهرداد+باج میرم پیش عباس جونم اصلا تا چشت دراد

استاد+باشه برو با عباس جونت چشمم در میادش

مهرداد+نه من عبقه کور نمیخام

استاد از خونه بردش بیرون

فرحناز قرمز شده بود رفت داخله اتاق  
 نیما و سامیار رفتن تو حیاط  
 سارا هم چسبیده بود به نیما و بلبل زبونی میکرد  
 سامیارم هی سارا رو ضایع میکرد  
 نیما هم اخمو تخمخش واسه سامیار شروع شده بود  
 فرحناز داغون بود درسته که استاد پیشش بود ولی  
 خیلی تنها بود و زجر میکشید  
 خسته بود نه جسمش  
 روحش خسته بود

انگار به غذایه روح نیاز داشت ولی نه امیدی به زندگیش داشت نه چیزی  
 تنها راهش برگشت دوباره به روستا بود  
 چون اتنا اون رو اونجا تنها گذاشته بود  
 حتما دنبالش به همون روستا میاد  
 بلند شد از اتاق خارج بشه که مهرداد وارد شد  
 مهرداد سرش پایین بود و گونش سرخ  
 مهرداد+ببخشید فرحناز خانوم اما فکره اشتباه نکنید قفله حموم خراب بودش  
 خاستم درست کنم  
 قفل دره حموم جوریه که تو حموم دیده نمیشه  
 اما انگار یه اشکالی پیش اومده بود  
 میخاستم همون طوری درستش کنم

که استاد فکر کرد دارم دیدتون میزنم

من انقدر پسته بی ناموس نیستم

هر چی بوده واسه شوخی بوده

همین بازم معذرت میخام

خدافظ

فرحناز با چشمایه گرد بهش نگاه میکرد

برایه بار اول بود که جدی میدیدش

و خیلی جالب بود براش

چیزی نگفتو فقط لبخند زد

مهرداد جوابه لبخندشو دادو خارج شد

فرحناز نمیدونست چرا ولی این شوخیایه مهرداد بهش ارامشو خنده میداد

درسته حرصم میخورد اما

بازم باعث خوشحالیو شادی بود

سامیار\*

من مطمئنم مطمئنم یه چیزی تو کلمه این سارا دختر رئیس جمهوری امریکا

میگذره

به اشیپزخونه نگاه کردم باز داشتن این دو تا دعوا میکردن

مهرداد+عه وا چقدر تو به شکله بابات رفتی امریکایی

سارا+من نوکرت نیستم بهت اب بدم

مهرداد+دیگه بابات سیاهه توام سیاهی

پس نوکره منی

سارا+دهنتو ببند پسریه لاشیه ننه.....

مهرداد یکدفعه قرمز شد یقه سارا رو گرفتو کشید بالا و گفت

+ببین دختر جون بهت رو دادم پرو نشو میخای فحش بدی

عقله فحش داری به خودم بده به نتم چیکار داری بی ناموس

سارا که متوجه اشتباهش شد چیزی نگفتو سرشو انداخت پایین

استادم با تحسین به مهرداد نگاه کرد

مهرداد یقشو درست کردو از خونه با ناراحتیو

کلافگی خارج شد

سارا رفت تو حیاط

نیما هم دنبالش رفت

سامیار هم کلافه بودو تو فکر بود

اصلا فکره نقشه سارا از سرش نمیپزید

مطمئن بود یه چیزی این وسط هست

چون دور از چشمه نیما

سارا براش صد تا عشوه خرکی میاورد

اما همه دور از چشمه هر کسی فقط در تنهایی با سامیار

سامیارم خیلی ازش دوری میکرد

اصلا نمیخواست نزدیکش بشه

کلا سارا رو یجوره دیگه میدید

یکدفعه بویه دوده سیگار تو بینیش پیچیدو سرفه زد  
نگاه کرد و دید مهرداد داره سیگار میکشه  
واقعا براش غیر قابل پذیر بود  
مهرداد اصلا از این کرا نمیکرد و دوست نداشت که بکنه  
همش با نیما بحث میکرد سره سیگار  
اما حالا...  
خودش سیگاری شده  
یک چیزه خیلی تاسف بار بود  
و نشون از یه درد از ته قلبه مهرداد بود  
سامیار به ارومی رفت سمتش بازم سرفه زد تا مهرداد اونو دید سیگارو خاموش  
کرد

مهرداد\*

- عه وا چرا دیدی منو؟؟؟  
سامیار نگاهی بهم کرد که خر خودتی بعد هیچی نگفت  
-سامیار داداش حالم خرابه یاده مادرم افت....  
یدفعه اشکام روون شد نتونستم ادامه بدم سامیار مردونه بغلم کردو پشتموم  
مالش میداد

سامیار+گریه کن داداش درسته مردی ولی ارومت میکنه  
بیشتر گریه کردم وقتی تموم شد از بغلش اومدم بیرون اروم گفتم

+مرسی داداش

سامیار لبخندی زد به ارومی گفتم

+واقعا راسته گریه ادمو اروم میکنه

سامیار+اره بهترین دوا حتی بهتر از این سیگارا گریه کردنه

اروم ب\*و\*سه ای رویه گونش گذاشتم

سامیار+عه وا خدا مرگم بده همه منو خوردی تموم شدم که

به شوهرم چی بگم پس؟؟؟

-گو نخور باوا

زد زیره خنده

اروم زد پسه کلمو گفت

+بی ادب شدیااااا

-بودم نوکرم فقط الان وقت ندارم امضا بدم عزیز

+گمشو باوا

-شناسنامه دارم نفسم

خنده ای کردو گفت

+پس استاد چی اونکه عشقت بود؟

-نه دیگه اون عشقمه تو نفسمی

+ای پدر سوخته

منم لبخندی زدمو داخل شدم

امیدوار بودم فرحناز بخشیده باشم

همیشه از بچگی یاد گرفته بودم

بی ناموس نباشم چه برسه به انکه زورم به این بی زبون برسه

اتنا\*

با فهمیدنه اینکه ناراحتیه مبینا سره چیه اول تعجب کردم بعد

زدم زیره خنده

-بابااااا من مهدیارو میشناسم چنین ادمی نیست

اونوقت تو که زنشی اینطوری فکر میکنی؟

مبینا سرشو انداخت پایین و گفت

+میدونم اما بازم میترسم اتنا

درکم کن من ماندانارو خیلی دوسش دارم اما وقتی ببینم مهدیار پشش بزنه

اتیش میگیرم

سرشو تو دستاش گرفتی گفت

+اتنا خیلی میترسم درکم کن

تا خاستم درد و دل کنم در باز شد

مهدیار اومد تو

مهدیار+مبینا واقعا یعنی چنین فکری کردی؟

مبینا اول با تعجب نگاه کرد بعد سرشو انداخت پایینو چیزی نگفت

-اهم گوش وایسادی بچه پرو؟

(کلا من با مهدیار راحتم مبینا هم بهم اعتماد داره)

مهدیار+اره دوس داشتم به تو چه



-او هوک

مبینا+مهدیار

بهش نگاه کردم تو چشاش اشک بود

مبینا+مهدیار همین الان میریم مسجد دستتو بزار رو قران که با ماندانا سرد

نباشی

مهدیار+باشه هر چی تو بگی

منم مثله منگولا نگاشون میکردم

تازگیا احساسه ترحمو تو چشاشون میخوندم

نمیدونم چرا اما حسه بدی داشتم

نسبت ب این نگاه ها

هیرادم خیلی داغون تر شده بود

چرا شم خدا داند

کلا مردم خل شدن

از زبان نویسنده\*

فرحناز تصمیمشو گرفته بود اماده رفت پیشه استاد که اخبار میدید

دسته استادو گرفت

استاد+چیزی شده دخترم؟

فرحناز سرشو تکون داد که یعنی اره

استاد اخمی کرد

استاد+نکنه باز این مهرداد پدر سوخته اذیت کرده؟  
فرحناز سرشو به علامت نه تگون دادو دسته استادو کشید  
استاد با تعجب نگاش کردو به دنبالش رفت  
فرحناز کاغذ خودکاره اماده رو گذاشت جلوش و شروع کرد به نوشتن  
(استاد من اول که تو زندان افتاده بودم دوستم اتنا فراریم داد اون دوستم بود  
اتنا منو به روستا برد سپرد به ارباب اونجا  
و گفت همونجا بمونم تا برگرد  
منم باید برگردم به روستا)  
استاد یکمی تعجب کرد بعد جدی شدو سرشو تگون داد  
استاد+باشه قبوله بریم همون روستا ولی با همگی میریم اونجا  
فرحنازم لبخندی از خوشحالی زدو سرشو تگون داد  
استاد جوابه لبخندشو داد  
فرحناز با خوشحالی به سمتش اسپزخونه رفت تا غذا اماده کنه  
استاد قرار بود سره سفره بگه که حرکت کنن به سمتش روستا  
وقتی استاد این موضوع رو گفت کسی مخالفت نکرد  
همگی قرار شد اماده باشن تا فرا صبح به روستا برن  
مهرداد یکمی مخالف بود البته همش مسخره بازی بود  
مهرداد+ایش من برم پیشه اون روستایا چیکار؟ اصلا منو ولش  
(به سارا اشاره کرد)  
این دختر رئیس جمهور چی؟ بره اونجا چیکار کنه اخه

استاد+بسه دیگه هی میپرین بهم عه

سارا+وات؟ مگه من سگم بپریم پاچه اینو بگیریم؟

این سگه میپره بهم

مهرداد+زرتی اینو باش

سارا با عصبانیت

پارچ اب یخ رو از رو سفره برداشته خالیش کرد رو مهرداد

مهردام نا مردی نکرد ظرفه ماستو ریخت تو صورت سارا

سارا+بیشعوررررر

مهرداد+خودتیو عمت

استاد+بسه دیگهههههه هی مثله بچه های کلاس اولی میافتین به جونه هم

بس کنین

خجالت بکشین از سنتون

مهرداد+باشه الان میرم بکشم عجبم

استاد دمپایی رو پرت کرد سمتش

مهرداد جا خالی داد خورد تو صورت فرحناز

استاد+ای پسریه بیشعور خورد تو سره فرحناز گاو

مهرداد+خوبه من چه

فرحناز یکمی سرشو فشرد بعد لبخندی زد که چیزیش نیست

استادم جوابه لبخندشو دادو سرشو ب\*و\*سید

فرحنازم لبخندش پر رنگ تر شد و سفره رو جمع کرد

سارا بهم با ایش گفتو قرو ناز رفت تو اتاق لباسشو عوض کرد  
 مهر دادم اداشو در آورد  
 همه خندیدن  
 فرحنازم از ته دل میخندیدد واقعا شادو خوشحال بود  
 استادم از خوشحالیه فرحناز خیلی خوشحالو سر زنده تر شده بود  
 تلویزیونو روشن کردن تا فیلمه ترسناک ببینن  
 مهر داد سیدی رو گذاشت  
 استاد گفت میره بخابه به فرحنازم این سفارشو کرد  
 فرحنازم قبول کردو رفت خابید  
 سارا هم لوسو نتر بازی در میارود  
 و بلوف میزد  
 سارا+من اصلا نمیترسم این فیلما چیه بابا  
 مهر داد+واستا بزارم بعد زر زر کن  
 سارا+باز بهت رو دادم دور برت داشته؟  
 مهر داد+گو نخور  
 سارا تا اومد جوابشو بده فیلم شروع شد  
 همه سکوت کردن  
 با دقت زل زدن به تلویزیون  
 سارا رنگش سفید شده بود

مهرداد صداشو که بلوف میزد ضبط کرده بود و حالا داشت از عکس العملش

فیلم میگرفت

سامیارم دید فیلم میگیره حواسش به فیلم نبودو زیر زیرکی

میخندید

نیما هم به سارا نگاه میکرد که چجوری ارومش کنه

یکدفعه یک صحنه خیلی بد اومد

سارا جیغی کشید

و سریع خودشو پرت کرد تو بغله نیما

نیما اول تعجب کرد بعد اروم فشردش

سارا پوزخندی زد

که از چشمه سامیار دور نموند

سارا متوجه نگاهه سامیار شدو خودشو زد به اون در

مهرداد+عخی تو نمیترسی اره؟

سارا اخمی بهش کردو رروشو کرد اونور

مهرداد+عه وای نالاحت شدی؟؟؟

سارا+گمشو نمیخام ریختتو بینم

مهرداد+نه که من میخام تورو بینم

انگار چه تحفه ایه

سارا\*

+بابا رئیس من نمیتونم سامیارو خام کنم

+باید بکنی



نیما+میبندین دهناتونو یا نه؟ من باید با ارامش با شم تا بتونم این قفله لامصبو  
باز کنم

سامیار+بابا این نمی بنده

مهرداد+وای وای چه بچه های بی ادبی

نیما و سامیار+خفه شوووو

مهرداد+اه بدرک من میرم اشپزخونه

و به طرفه اشپزخونه راه افتاد

سامیار+نیما انقدر لفتش نده زود باش دیگه

فردا باید بریم روستا خیره سرمون

نیما+باز شد امیدوارم پوله زیاد باشه که واسه سفر مشکل نداشته باشیم

همه پولارو خارج کردن واقعا پولا زیاد بود و عالی

به زور مهردادو راضی کردن تا از اونجا خارج شن

مهرداد در حالی که یک ساندویچ تو دهنش بود گفت

+حالا پولاش زیاد بود واسه سفر اندازست؟؟؟

سامیار+اره به اندازست اگر بعضیا ولخرجی نکنن

مهرداد+وا من کجا ولخرجی کردم؟؟؟

نیما+نه بابا تو یکی که اصلااااا

مهرداد+خب یکمی پول خرج کردن که ولخرجی نیست

نیما+اره ارواح عمت کی بود شلواره فلان تومنی خریده بود

بعد هم نشست تو ماشین زرتستتتت

پاره شده بود

مهرداد+اون شلواره جنسش بد بود

سامیار+اگر یکمی تنگ تر نمیخریدی جنسش خوب میشد برات

مهرداد+نمیشه دیگه باید اندامه پامو به نمایش میذاشتم

نیما+گمشو بابا خودشیفته

سامیار +سقف ریخت حالا اسمون مونده بریزه

مهرداد+عه بسه دیگه

نیما و سامیار سکوت کردن تا دلش نشکنه

مهردادم با خوراکپاش خوش بود و الکی حرفایه چرتو پرت میزد

+خب نگا کنین عجبم که کنار اون فرحنازم زبون بس تست که ولش سارا که

از

بابایه امپراطورش پول میگیره میمونیم منو شما دو تا نکبت

خب این سامیار که از خوشگلش پول در میاره

نیما میمونه

نیما خوب 80من 20تو خوبه؟

نیما+گو نخور

مهرداد+خب 70من 30تو

نیما+میبندی یا نه؟

مهرداد+ 60من 50تو

نیما +خفه شو دیگه



مهرداد+بابا اینطوری که همیشه اه

نیما+بابا ول کن ترو خدا تو فکرم

سامیار+نکبت من پوله خوشگلیه چیو به دست میارم؟؟

مهرداد+بابا میری پول میگیری شماره میدی

سامیار+گمشو بابا اون شوخی بود بعدم پولو برگردوندم دختره

مهرداد+هاها ما هم خر منکه میدونم الکی بودش تو بر نگردوندی پولرو

سامیار+مهرداد اعصاب ندارم خابم میاد بس ک....

و شروع کرد به سرفه کردن

باز نیما شروع کرده بود به سیگار به همین خاطره سامیار سرفه میکرد

نیما سریع سیگارشو خاموش کرد

سامیار خیلی وضعش خراب بود قرمز شده بود شدید

سریع بردنش جایه یک اب سرد کن کمی اب خورد و دستو صورتشو شستو

حالش

بهتر شد

نیما+ای بابا یک سیگارم نمیشه کشید؟

مهرداد+میشه اما یکمی برادره من به فکر باش

سامیار حاله سینش خرابه بیماریه ارثیه هواشو داشته باش

نیما سرشو اونور کرد و گفت

+باشه

سامیار باز سرفه کرد مهرداد بهش اب داد یکمی نشست تا اروم شه

وقتی حالش خوب شد به سمت خون راه افتادن  
تا به خون رسیدن خسته و کوفته پرت شدن رو رخت خاباشونو سریع خابشون  
برد

اما نیما مثله همیشه به حیاط رفتو به کشیدن سیگارش  
ادامه داد

سارا بیدار شد بره دست شویی  
با چشمایه خاب الود به سمت دستشویی تو حیاط رفت  
اما تا چشمش به نیما خورد

چشماش برق زد  
این موقع وقته خوبی برای خام کردن نیما بود  
با عشوه به سمتش رفت  
دستاشو مالیدو گفت

+وای چقدر هوا سردههههه  
نیما یکم با تعجب نگاش کرد بعد گفت  
+اره یکمی سرد شده

ساناز\*

امروز قرار بود بریم حلقه بخریم  
اماده شده بودم بقیه هم اماده شدن رفتیم  
به حلقه فروشی رفتیم دو تا حلقه ساده خریدیم بعد از اون

به محضر عقد رفتیمو صیغه خوندیمو محرم شدیم  
حلقه هارو دسته هم کردیمو با شادی برگشتیم خونه  
واقعا روزه خوبیو شادی برام بود

اما کاشکی اتنا و مینا و فرحنازم تو جشنم بودن  
خیلی بد بود که کسی کنارم نبود تا ارومم کنه  
بگه اروم چیزی نیست خوشبخت میشی ان شالله  
تنهایی من تنهایی بود

نه اون فردی که با صد تا دوسته با صد تا مجازی  
چند تا قرار مدار

بعدم اسمم خودشو میذاره تنها  
هه

من تنها بودم که هیچکی از خانوادم که ندارم کنارم نبودن  
اما بازم الحمد الله خدا رو کنارم حس میکردمو شکر میکردم  
بازم باید شکر میگفتم که علیو خانوادش پیشم هستن  
اتنا\*

دیگه از نگاهایه ترحمشون حالم داشت بهم میخورد  
هیرادم داغون بودو جدیدا سیگار میکشید  
سریع رفتم تو تراس

که هیراد تنها به ارشو ماندانا که تو حیاط بازی میکردن نگاه میکرد  
-هیراد اهم اقایه هیراددد

برگشت سمتم تا نگاهه غمگینشو دیدم قلبم لرزید

احساس یک خورد شدن تو درونم حس کردم

هیراد+جانم؟

-ببین رکو پوس کنده بگو معنی این نگاهایه ترحم چیه؟؟؟ معنی این سیگار

کشیدنا چیه؟؟؟

هیراد موهاشو با دستاش کمی کشید و اخماشو تو هم کشید

+بس کن اتنا حوصله ندارم

داد زدم

-بس کنم؟؟؟ چیه بس کنم؟ ابا چیشده به منم بگیددددد

هیرادم عصبی از اینکه داد زدم شروع کرد به فریاد زدن

+اون موقع که شما رفتی بیمارستان چاقو تو شکمت خوردههههه

چون زنده بمونی ما مجبور شدیم....

همه خواب بودن فقط سارا و فرحنازو سامیار بیدار بودن

داشتن وسایلو جمع میکردن تا بقیه رو بیدار کنن

سارا خیلی حالاتش جالب بود

سامیار به شک افتاده بود

سارا دور از چشمه فرحنازو سامیار رفت بیرون از خونه

سامیارم به طرفه در رفت تا خاست درو ببندد چشمش به فرحناز افتاد

با اشاره بهش فهموند

که دنبالش بره

فرحنازم پاورچین دنبالش رفت

سارا وارده یه کوچه بن بست شد

رفت یه گوشش تکیه داد سریع یک گوشی از جیبش در آورد

گوشیو گرفتو زنگ زد خیلی کاراش با استرس بود

سامیار با تعجب به کاراش نگاه میکرد یکدفعه صدا اومد

سارا+سلام رئیس

+.....

سارا+به خدا سامیار نگاهاش بد شده بهم

+.....

سارا+چشم چشم

+.....

سارا+میخاستم بگم که ما داریم میریم یک روستا

+.....

سارا+بابا نشد زودتر بگم اردلان خان

با این کلمه اردلان خان فرحناز هینی کشید

سامیار سریع دستشو گذاشت رودهنه فرحناز ولی سارا متوجه شده بود

سارا+هی کی هستی؟

سامیار تا خاست با فرحناز فرار کنه

فرحناز محکم با زمین برخورد کرد

سامیارم واستاد بلندش کرد

سارا+اهااااااااااا عجب اقا سامیاره گل

سامیار به سارا نگاهی کرد و ماشین به بزرگی که پست سره سارا اومد

واستاد و افرادی از توش خارج شدن

اون افراد افراده اردلان بودن

سامیار با دیدنه وضعیت فرحنازو هل دادو گفت

+فرحناز بدو برووووووو به استاد بگو قضیه چیه بدوووووو

فرحناز با چشمایه گریون خاست برگرده سمت سامیار

سامیار هلش دادو گفت

+با توام میگم برو دیگهههههههه

فرحناز با اشک سریع دوید سمت خونه

سامیار تا برگشت پشت سرشو ببینه مشتی تو صورتش خورد

و پرت زمین شد

سارا+میخاستم خوب برخورد کنم ولی خودت مجبورم کردی اق سامیار

رو به افراش گفت

+ببریدش سریععهعهعه

سریع به سمت سامیار اومدن هر کدوم لگدی بهش میزدن

بعد از اون که بیهوش شد بستنشو انداختنش داخل ماشین

چند نفرم میخواستن برن دنباله فرحناز که سارا گفت

سارا+صبر کنید نرید اون دختر لاله من جلویه حرف زدنشو میگیرم

اگر برید دنبالش زایست همه نقشه ها نقش بر اب میشه

سامیارو ببرید رئیس به خدمتش برسه

افراد سرشونو تگون دادنو به سمته ماشینه ون رفتن  
 سارا هم ریلکسو اروم به سمته خونه رفت  
 فرحناز تو حیاط بودو داشت گریه میکرد  
 سارا به سمتش رفت یقشو گرفت بلندش کردو گفت  
 +دختر جون بهره دهن تو ببندیو هیچی نگي وگر نه میفرستم بغله سامیار

فرحناز با تری بهش نگاه میکرد اما یكدفعه محکم زد تو گوشه سارا  
 با این حرکتش صدایه مهرداد اومد

مهرداد+واووووووو فرحناز خشمگین میشود  
 فرحناز برگشت سمتش با دیدنش از خوشحالی خاست جیغ بکشه  
 سریع رفت پشته مهرداد  
 و یقشو کشید

مهرداد+باشه باشه خفم کردی چتون شده؟  
 سارا سریع رفت دسته فرحنازو گرفت  
 تا کشید فرحناز دستشو گاز گرفت  
 سارا جیغی زدو گفت  
 +دختریه وحشی

مهرداد +راستی شما دو تا سامیارو دیدین  
 سارا با ترس به فرحناز زل زد  
 فرحناز روشو کرد سمته مهردادو دستشو کشید

مهرداد که گیج شده بود همراه با فرحناز رفت  
 سارا داشت از درد به خودش میپیچید  
 رده دندونایه فرحناز رو دستش بود  
 اما تا دید فرحناز مهرداد تو اتاقنو دارن درو میندن سریع دوید سمت در فرحنازم  
 سریع  
 درو بستو قفل کرد  
 مهرداد با گیجی به کاراشون نگاه کردو  
 سرشو برگردوند سمت فرحناز و گفت  
 +چیشه چرا اینجوری میکنید؟؟؟  
 فرحناز کاغذو خودکار آورد همه چیو نوشت  
 سارا میلرزید اگر اونا متوجه میشدن همه چی تموم شده بود  
 سریع از خونه خارج شدو فرار کرد  
  
 مهرداد با خواندنه نوشته های کاغذ  
 سریع کلیدو از دسته فرحناز قاپید درو باز کردو دوید سمت دره خونه  
 دنباله سارا  
 استادام با تعجب به این کارش نگاه کرد  
 چشمش به فرحناز افتاد که چشماش خیره  
 سریع به سمتش رفت و گفت  
 +چیزی شده؟؟؟



فرحناز نوشته هارو به استاد نشون داد  
 استاد با تعجب بهشون نگاه کردو به طرفه در رفت  
 که مهرداد وارد شد و بازویه سارا تو دستش بودو اشت به زور میاوردش  
 مهرداد+به به خانومه جاسوس  
 نیما که تازه بیدار شده بود به حیاط رفت با دیدنه این وضع با تعجب بهشون  
 زل زد

سریع به سمت مهرداد رفت دستشو از رو بازویه سارا کنار زد  
 استاد به سمت نیما رفت و دستشو گرفتو کشید عقب

بعد نوشته هارو به نیما داد  
 نیما با خوندن هر کلمه بیشتر میلرزید  
 از درد

درد قلبش  
 دردی که داشت از جنس مونث  
 یکدفعه

دلش سنگ شد  
 تبدیل به سنگی شد که هیچ احساسی به جنسه مخالفش نداره  
 چشماشو با خشم بست  
 دستاشو فشرد و نامه رو تو دستش له کرد

اتنا\*

بابا بگید من چمه چم شدههههه؟؟؟؟

هیراد+ما ما مجبور شدیم که...

اتنا+که چییییی؟؟؟؟؟؟

ارش+مجبور شدیم چون خون ریزی داخلی داشتی رحمتو از بدنت بیرون  
بکشیم

با شنیدنه این جمله دستام سرد شد بدنم لرزید

-یعنی یعنی چی؟

هیراد سریع از تراس خارج شد

نتونستم تحمله وزنمو بکنمو با زمین برخورد کرد

ارش+یعنی اینکه دیگه حامله نمیشی

داد زدم

از ته دلم

داد زدم

از دلی داد زدم که درد داره

از دلی که نمیتونه خودشو روی زمین تحمل کنه

داد زدم

دادی که به گوشه نا مردای جهان برسه

به گوش اردلان

به گوش....

یکدفعه سرم گیج رفت

و چشمام سیاهی رفت

لبخندی رو لبم اومد

یعنی میشه بمیرم؟؟؟

و تاریکی....

از زبان نویسنده\*

مبینا با خشم به ارش نگاه کرد ارشم شونه بالا انداخت و گفت

+به من چه پرسید جواب دادم

نیما سرد تر از هر چیزی بود

سارا رو زندانی کرده بودن تا بگه سامیار کجاست

اما انگار سارا خانوم کار بلد بود و حرفی نمیزد

نیما و مهرداد خیلی کارا کردن تا حرف بزنه اما نشد

فرحنازم نگرانه سامیار بود

و ناراحت که برنامه رفتن به روستا کنسل شد

استاد گرفته شده بود که سامیار بینشون نبود

مهردادم ضربه بدی خورده بود

همگی حالشون گرفته بود واقعا نمیدونستن چیکار کنن معلوم نبود سامیار تو

چه وضعیتی بود

سامیار\*

چشمامو باز کردم نو خورد به صورتم

یکمی چشمامو بازو بسته کردم تا به نور عادت کرد

به رو به رو نگاهی انداختم

اردلان جلوم بود  
 تا چشمایه بازمو دید مستی به صورتم کو بید  
 صورتم چرخید اخی گفتم  
 اما خیلی به روی خودم نیاوردم  
 اردلان چگونه مو گرفتو فشرد  
 +حالا ابرویه منو میبری؟ ادمت میکنم اقایه سامیار خان  
 -هه میدونی خیلی قر میدی خوشگل میشی  
 زنم میشی عشقم؟  
 بعدم بلند بلند خندیدم  
 مستی دیگه تو دهنم فرود اومد  
 اردلان+ ادمت میکنم پست فطرت اشغال

سامیار\*

اب دهنمو که همراه با خون بود تف کردم تو صورته اردلان  
 اخماشو تو هم کشید  
 دستشو برد بالا منتظره یک ضربه بودم  
 اما دیدم هیچ عکس العملی وجود نداره  
 چشمامو باز کردم سرمو بالا کردم بهش چشم دوختم  
 یک نفر از پشت دستشو گرفته بود  
 چشمم به مردی افتاد که دستشو گرفته بود

چقدر چهرش اشناست

من اینو کجا دیدمش؟

یکدفعه خاطرات بیچگیم تو ذهنم اومد

.....

-بابا ترو خدا نرو بابا نروووووو

برگشت سمتم سرمو ب\*و\*سیدو گفت

+مواظبه برادره کوچیکت مهرداد باش من میرم اما قول میدم برگردم

همراه با مادرتون برمیگردم

-بابا پس ما چیکار کنیم

+یه مرده مهربون کنارتون میمونه بهتون یاد میده چجوری بزرگ بشید

-نه ما شمارو میخوانیم

+نمیشه پسرم

و مردی که دور شد

رفت

مردو اسطوره زندگیم

رفتو منو برادره کوچیکمو تنها گذاشت

بعد از اون با نیما اشنا شدمو استاد و....

برگشتم به حال

این همون مرده

همون اسطوره منه

همون مردی که هر شب به امید اینکه فردا میبینمش چشمامو میبستم و به خواب میرفتم

با چشمای گشاد شده به اون مرد زل زده بودم  
خیلی راحت اردلانو کنار زدو بیهوشش کرد  
دستامو باز کرد  
من با چشمایه پر از اشک بهش نگاه میکردم  
اونم با عشق  
بلندم کرد از اونجا خارج شدیم  
البته با بدبختی و هنرهای رزمی که یاد داشتیم تونسستیم از این عمارته کثیف  
خارج بشیم  
وارد یک ماشینم کرد  
چشم ازش برنمیداشتم  
با ماشین سریع حرکت کرد  
وقتی دور شدیم یکدفعه واستاد  
دیگه اختیارم دست خودم نبود  
اشکام ریزش کرد  
اشک میریختم  
تا واستاد یکمی نگاهم کرد و بعد منو محکم تو اغوش قرار داد  
هق زدم

برگشت

اسطورم برگشت

کسی که سالها منتظرش بودم برگشت

بعد به ارومی سرمو نوازش کردو گفت

+هیس پسر جان مگه مرد گریه میکنه؟

این مرده بزرگ پدرم بود

پدری که به دنبال مادره لاشیم رفت

و حالا برگشته

اما خیلی پدرم سنی نداشت وقتی من به دنیا اومدم

پدرم فقط 15 سالش بوده که من به دنیا اومدم

و بعدم مهرداد

به همین خاطر پدرم جوون مونده بود

به ارومی چشمامو پاک کرد گونموب\*و\*سید

-خیلی نامردی بابا خیلی

گفتی بر میگردی اما الان؟؟؟

+هی درکم کن پسر مادرت

و بعد چشماش بسته شدو صداشم ساکت شد

خوب میدیدم چه دردی داره میکشه

خیلی بده زنی که کنارت به هزار تا مرد بگرده

پدرم ساکت بود گذاشتم همین طوری باشه

حقم داشت پر از درد بود  
 سکوت کرده بودمو بهش نگاه میکردم  
 چشماشو باز کرد صورتشو برگردوند سمت لبخندی زدو ماشینو روشن کرد  
 همه چیزو بهش میگفتم که مهرداد بزرگ شده اتفاقاته ساراو بقیه  
 اونم با لذت بهم گوش میکرد  
 +میدونی پسر خیلی دلم میخاد بینم اون مهرداد پدر سوخته چه شکلی شده  
 -مهرداد خب قیافش خوبه دیگه خوشگله  
 پدرم نگاهی بهم کردو دستشو کرد تو موهامو با شوخی گفت  
 +بابا پدر سوخته تو که از همه خوشگل تری  
 خجالت نمیکشی دخترایه مردمو چشم نا پاک میکنی پسر؟؟؟؟  
 بلند بلند خندیدم  
 خنده ای که سالها تو دلم مونده بود  
 تا با پدرم بخندم  
 و بلند خندیدمو  
 عقده چندین سالمو خالی کردم  
 مهرداد+د لا مصب بحرف دیگه  
 سارا روشو کرد اون طرف  
 مهرداد واقعا دیونه شده بود  
 برادرش پیشش نبود



## مهرداد دادی زد

نیما+هیسیسیسیس اروم باش داداش

## محکم یکی خابوند توی گوشش

مهرداد

+بگووووووو کجا بردنش؟؟؟

سارا زد زیره گریه با حق حق گفت

+نمیدونم نمیدونم من فقط دستور اجرا میکردم

مهرداد+یه دستوری نشونت بدم حال کنی

## تا دوباره رفت سمت سارا

## نیما جلوشو گرفت

## نیما+اینطوری به جایی نمرسیم

مهرداد چشاش غرق اشک شد

مهرداد ب بغض گفت

+نمیتونم نیما سختمه به قران سختمه

نیما+درکت میکنم اما اینم بدون به جایی نمیرسیم باید صبور باشی

مهر داد داد زد

+نمیتونمم چرا کسی نمیفهمههه خداااااااا بسمهههههههه

به قران بسمه خدا بزن جونمو بگیر تمومش کن  
من بدونه سامیار نمیتونمممممممم

نیما+بس کن مهرداد مثلاً خیره سرت مردی باید محکم باشی دیوانه  
مهرداد+چیو بس کنم؟؟هان؟؟ داداشم معلوم نیس چشه  
چیکار میکنه

اونوقت تو اینو میگی؟؟

نیما+فک نکن فقط تو درد میکشی

ماهم مثله تو نگرانیم

مهرداد دستاشو جای شقیقه هاش گذاشتو مالش داد

از بی خوابیو سیگار سردرد هایه شدید  
گرفته بود

نیما+برادره من مطمئنم حالش خوبه

مهرداد پوزخندی زد

مهرداد+هه خیلی تو رویایی نیما

در باز شد

یک مرد غریبه وارد شد

همه داشتن نگاه میکردن به این مرد

مرد تا چشمش به مهرداد افتاد

شونه هاش لرزیدو اشک صورتشو خیس کرد

مهرداد با تعجب بهش نگاه میکرد  
 که یکدفعه تو اغوشه گرمه اون مرد غرق شد و خورد  
 مهرداد+هوووویی اییی خاکه عالمممم له شدمممم  
 مرد اروم اونو از بغلش کشید بیرون  
 و سرشوب\*و\*سیدو گفت  
 +خوبی پسرم؟؟؟  
 مهرداد با چشمایه گشاد شده بهش زل زد  
 یکدفعه تصویری از مردی که پدرش بودو تو بچگی تو یادش بود به چشمش  
 او مد

با به یاد آوردن اونکه اون مرد کیه  
 سریع اونو به اغوش کشید  
 و بلند بلند گریه کرد  
 گریه بلندی سر داده بود که حتی سارابه بی رحم که به نیما پر درد رحم نداشت  
 دلش لرزید  
 با تمامه کینه ای که از مهرداد داشت  
 اما دلش سوخت  
 یکدفعه سامیار از پشته پدرش دیده شد  
 مهرداد از شوق دادی زد  
 سریع به سمت سامیار هجوم برد  
 طوری بغلش کرد که پاهاش جای کمره سامیار بود

و وزنش رو سامیار

سامیار+اووووف خره اروم تر ای کمر ممممممم

مهرداد+عه وا عشقم کمر درد شد باشه میام پایین

سریع از روی هیکله سامیار خودشو پرت کرد پایین

سامیار+چی؟

مهرداد+خو چیه عزیزه دلم مگه کمرت درد نمیکنه بریم واست کرم بمالم؟

سامیار+گوه نخور

مهرداد ریز خندید

پدرش با عشق به دو تا بچه ش نگاه میکردو تحسینشون میکرد

واقعا فکرشو نمیکرد بتونه دوباره بینتشون

و اونم اینطوری که انقدر سن داشته باشن

استاد با خوشحالی دوباره مردو بغل کردو گفت

+کجا بودی اق سعید بی مرام؟؟

+هی داداش دنباله بدبختی

سعید

این اردلان رو باید ادم کرد

استاد رو به بقیه گفت

کسی نظری نداره؟؟؟؟

همه به هم نگاه میکردند

فرحناز برگه ای با خودکار آورد و شروع به نوشتن کرد  
فرحناز

+بهتره فعلا بریم به روستا خدا خودش میدونه

چجوری اردلانو ادم کنه

همه موافقت کردن تا به روستا برن

که فرحناز دوستاشو پیدا کنه

استاد به اقا سعید توضیح داد که فرحناز نوه اون هست

اقا سعید خیلی خوشحال شد که استاد نوه شو پیدا کرده

اما وقتی فهمید که فرحناز لاله

دستاشو مشت کرد

و قسم خورد که انتقامه فرحنازو از اردلان بگیره

سارا+به خدا من کاره ای نبودم اردلان مجبورم کرد

مهرداد با عصبانیت به سمت سارا رفت که

سامیار جلوشو گرفت و گفت

+سارا به دردمون میخوره بهتره فعلا کاریش

نداشته باشیم

مهرداد با ابروهای به هم چسبیده رو به سارا گفت

+فقط به خاطره سامیار کاریت ندارم وگرنه بد میدیدی

سارا به صندلیش چسبید و حرفی نزد

نیما به فرحناز نگاه کرد که بهش زل زده

فرحناز تا نگاهه نیما رو به خودش دید

قرمز شد و روشو برگردوند سمتہ استاد  
 استاد حرکاتہ ہر دو نفرشونو دید و با تعجب بہشون زل زدہ بود  
 نیما با خشم سرشو برگردوند و بہ مہرداد کہ داشت  
 سامیارو می ب\*و\*سید چشم دوخت  
 نیما دیگہ قسم خوردہ بود کہ بہ جنسہ مونث دل نبندہ  
 فرحناز غرقہ نیما بود د خودش ہم نمیدونست چرا بہ این پسر  
 با عشق نگاہ مہکنہ و دل بستہ  
 حتی باورش نمیشد کہ عاشقہ چنین فردی شدہ

استاد خوب میدید کہ نیما چقدر از جنسہ مونث متنفر شدہ  
 و از نگاہ ہای فرحناز بہ نیما میترسید کہ فرحناز عاشقہ اون شدہ باشہ  
 مہرداد+سامیار ازت انتظار نداشتم  
 سامیار با تعجب بہ مہرداد زل زد و گفت  
 +مگہ چیکار کردم اخہ؟؟؟  
 مہرداد+اوم نمیدونم ولش  
 سامیار+ای الہی شفا بدہ خدا تورو  
 مہرداد+وقتی تو ہستی چرا من؟  
 سامیار+منو دادہ

مہرداد تا خاست جوابشو بدہ اقا سعید گفت  
 +بسہ دیگہ تمومش کنید این کل کلہ بیخودی رو

برید وسایلا رو جمع کنید که بریم روستا  
 سامیارو مهرداد قبول کردنو به سمت وسایلاشون رفتن  
 نیما دستایه سارا رو باز کردو سپردش ه استاد و خوش به حیاط رفت  
 سیگارو با سیگار روشن می‌کردو میکشید  
 دیگه هیچی براش مهم نبود فقط مرگو میخواست  
 استاد از نگاهای عاشقانه فرحناز خیلی میترسید  
 و رفتار ه نیما با جنسه مخالفش  
 سامیارو مهرداد هم اصلا تو حالو هوای دیگه بودن  
 اصلا هواسشون به بقیه نبود  
 سعید خوب تغییر حالته استادو دیدو گفت  
 +چیشده؟ ناراحتی برگشتم حالت گرفتست  
 استاد+نه بابا یک چیزه دیگست که ان شالله خیلی جدی نباشه  
 سعید یکمی با تردید نگاش کردو گفت  
 +ان شالله

مهرداد+خب خب من میشینم پشته فرمون  
 سامیار+ترو خدا تو یکی نشین که همرو به کشتن میدی  
 نیما تو بشین  
 نیما+حال ندارم خودت بشین  
 مهرداد+چی چی این سامی خره بشینه؟ منکه نمیام  
 سامیار+بدرک نیا یه دسته خر کمتر

مهرداد ادایه گریه در آوردو به سعید گفت

+نگا سعید بهم میگه دسته خر

سعید رو به سامیار گفت

+به پسر خرم نگو دسته خر

مهرداد+یعنی من واقعا محبت پدرانه رو تو این جمله زیباشون چشیدم

اخه چرا انقدر بدبختم من؟

همه میخندیدن اما استادو نیما تو حاله خودشون بودن

فرحناز خیلی سر حالو شاداب بود که به روستا میره

و از ته دلش دعا میکرد که اتنا و مبینا هم اونجا باشن

اما سانااز....

یکدفعه نگاهه فرحناز کشیده شد به نیما

نیما با چشمای پر از غم به بیرون چشم دوخته بود

دله فرحناز از دیدنه ناراحتیه نیما لرزید

استاد نگاهو تغییر حالته فرحنازو دید

سریع قرصی خورد و قلبشو ماساژ داد

و زیره لب گفت

+خدایا خودت مراقبه این دو تا بچه باش که شکست نخورن

سعید صدای استادو شنید با تعجب روشو برگردوند سمتش

استاد تا نگاهه سعیدو دید دره گوشش زمزمه کرد

که قضیه چییه و چی شده



سعید کمی تعجب کرد بعد به فکر فرو رفت  
و بیشتر فرحناز و زیره نظر گرفت  
به نیما نگاهی کرد درست بود اون از جنس مونث متنفر بود و شاید  
برای اروم کردنه ایتشه خشمش از فرحناز سوئی استفاده میکرد  
و این نگرانی استاد بود  
کمی استادو دل داری دادو ارومش کرد  
و از ته دلش دعا کرد که این افکار که از فرحناز سوئی استفاده بشه غلط باشه  
از زبان نویسنده

ارش+خب چیه اون پرسید منم جوابشو دادم دیگه  
مبینا+واقعا که خیلی بیشعوری  
ارش+هه من شدم بیشعور؟ بابا تو با شعور برو اونور باد بیاد  
مهدیار+اقای ارش تمومش کن  
ارش تا میخاست دهن باز کنه  
ماندانا با گریه که دعواشونو دید پرید بغله مهدیار  
هیراد اتنارو بغل کردو به اتاق برد  
روی تخت خوابونتش با پتو بدنشو پوشوند  
وب\*و\*سه ای اروم روی پیشونیش گذاشت  
اتنا کمی اخم کرد و دوباره به خواب رفت  
هیراد با لذت به تمامو تک تکه اندامه اتنا نگاه میکرد

واقعا نمیدونست این چی بود که انقدر اونو مجذوبه خودش میکرد  
 اتنا خیلی زیبایی خاصی نداشت اما جذاب بود  
 و همین جذابیتش  
 هیرادو جذبه خودش کرده بود ماندانا تو بغله مهدیار ناله میکرد مبینا کمی غذا  
 بهش داد  
 و خوابوندش  
 ماندانا به خواب رفته بود و صورتش از حالت شری و بامزگی تغییر کرده بود  
 ارش به ماندانا نگاه میکرد و حسرت خورد که نمیتونه بچه سالم داشته باشه  
 چون ایدز داشت  
 ارش یک لحظه به خودش اومد که باید خیلی از ماندانا دوری کنه  
 که مبادا ماندانا از ارش ایدز بگیره  
 حتی فکره اینکه چنین اتفاقی بیافته ارشو زجر میداد  
 ارش با بی حالو داغونی به سمتش اتاقش رفت  
 دراز کشیدو به گذشتش فکر کرد  
 گذشتش که چقدر مردموزجر میداد  
 چقدر دخترارو زجر میدادو ناراحتشون میکرد  
 و اینم تقاصش بود که ارزویه یک زنه سالمو بچه سالم در کنارش به دلش  
 بمونه  
 و نتونه به ارزوهاش برسه  
 برای باره هزارم عشقه قدیمیه کثیفشو لعنت کرد

اتنا\*

چشمامو با درد باز کردم اولین چیزی که به چشمم خورد سره کنارم بود  
یدفعه ترسیدم اما با دیدنه صورته اشنا اروم شدم

هیراد بود

با یاد اوری اینکه چه بلایی سرم اومده

شروع کردم به گریه کردن

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدام بلند نباشه

تا هیراد از خواب بپره

چشمام میسوخت

یکدفعه یه اه بلند از ته دله پر دردم کشیدم

که هیراد از خواب پرید

با دیدنه وضعیتم چشماش نگران شد

هیچی نفهمیدم فقط یه لحظه توی یک اغوش گرم فرو رفتم

یدفعه یخ بستم اما از گرمای اغوش هیراد احساس امنیت کردم

بلند بلند زدم زیره گریه

هیراد بیشتر فشارم دادو پشتمو نوازش کرد

مینا \*

ای خدا اخه این چه کاری بود ارش کرد؟ الانم که قهر کرده رفته اتاقش

نتونستم صبر کنم رفتم داخله اتاق به ارومی درو بستم

خواب بود

وقتی دیدم خوابه از اتاق او مدم بیرون  
 تا درو بستم  
 چهره خشمگینه مهدیار جلوم ظاهر شد  
 با ترس بهش زل زدم  
 اونم سرشو برگردوند ماندانارو بغل کردو رفت تو یک اتاقو درو محکم به هم  
 کوبید  
 رفتم پشته در  
 -مهدیار عزیزم درو باز کن توضیح بدم  
 هیچ صدایی نیومد هر چی گفتم هیچی نگفت منم با بی حالی رفتم سمت  
 آشپزخونه  
 با اهو ناله رو صندلی نشستم شروع کردم لقمه گرفتن خیلی گرسنه بودم  
 تا خم شدم استکانه چاییو از اونوره میز بردارم  
 دلم پیچید بهم از درد جیغی اروم کشیدم  
 دستمو گذاشتم رو شکمم و با درد چشمامو فشار میدادم  
 يدفعه دستی رو کمرو شکمم قرار گرفت و نوازشم کرد  
 دردش کمتر شد به اون دسته مردونه نگاه میکرد  
 سریع برگشتم ببینم اون فرد کیه  
 مهدیار بود  
 -مهدیار بخدا تو نمیدونی من میخاستم

مهدیار انگشتش رو لبم گذاشتو گفت

+هیس لازم نیست چیزی بگی

منم سوکوت کردم

اونم اروم لقمه گرفت بهم داد وقتی سیر شدم یک لقمه بزرگ براش گرفتمو

بهش دادم

اونم با لبخند ازم گرفتو لقمه رو بلعید

-ماندانا کو؟

مهدیار+از خستگی خوابش برد

-اها

میگم مهدیار نظرت چیه بریم روستایه سر بزیم ببینیم فرحناز برگشته یا نه؟

مهدیار+فعلا وضعیته اتنا بده بهتره بمونیم

-اها از این نظر راست میگی

مهدیار+من برم بیرون یکم جیگر بخرم بیارم واست درست کنم بخوری

-وا چرا؟

مهدیار+خونه بدنت کم شده دیونه

راست میگفت خیلی رنگوروم پریده بود

-باشه برو زود برگرد

مهدیار+چشم خانومم

مهدیار از خونه خارج شد

چشمم به گوشیش افتاد که جا گذاشته

تا برداشتمش ببرم سمتی در به مهدیار بدم

زنگ خورد

شماره اون فردی که سیوش کرده بود ساناز بود

و عکسی که خاموشو روشن میشد

عکسه ساناز بود.....

با چشمای گرد به عکس ساناز زل زده بودم باورم نمیشد چنین چیزی

مهدیار اونم با کی؟

ساناز؟؟؟

سانازی که انقدر رفاقت داشتیمو داریم؟

پس تکلیفه ماندانا بچه تو شکمم؟

پس تکلیفه اون نفسم عشقم کنا؟

چیشد؟؟

هق میزدمو ناله میکردم

گوشیم داشت خودکشی میکرد ول نمیکرد

زنگ در خورد مهدیار بود

سریع گوشو پرت کردم یه گوشه

و چشمامو پاک کردم درو باز کردم بدون هیچ حرفی به اتاق رفتم و درو محکم

کوبیدم

مهدیار در حالی که با تعجب به حرکاتم زل زده بود اومد پشت در

مهدیار+چته مینا درو باز کن؟

میخواستم حرفی نزنم اما نتونستم چیزی نگم گفتم

- شما برو جوابه تلفنای دوست دختراتو بده اقا

مهدیار+چی؟ نکنه تو گوشیه من فوضولی کردی هان؟؟؟

-خیلی بیشعوری خیانت میکنی طلبکارم هستی؟

مهدیار+بابا کدوم خیانت اخه؟

-برو با همون ساناز جون که دوسته بنده هم هست

مهدیار+واقعا دوست تویه همونی که دنبالش بودید؟

-ارههههه

خیلی نامردی مهدیار خیلی

من چیکار برات نکردم که اینکارو با من کردی هان؟

مهدیار+فعلا حوصلتو ندارم بعدا با هم حرف میزنیم

با شنیدنه این جملش نتونستم خودمو رو دو تا پام نگه دارم

افتادم زمین

با برخورد به زمین درده بدی تو بدنم پیچید

جیغی از درد کشیدمو

سیاهی

چشمامو با درد باز کردم اول از همه چشمم به سرنگه تو دستم خورد

با یاد اوری اون حرفا و بقیه چیزا اشکام جاری شد

علی\*

ساناز عوض شده بود همش جای گوشیش بود

خیلی توجهی بهم نمیکرد واقعا متعجب بودم از کاراش

خسته شده بودم

هر بارم خواستم گوشیشو چک کنم چنان اخمو تخمی کرد که خدا میدونه

سرمو رو مهر گذاشتمو سجده کردم

فقط دعا میکردم که اتفاقه خاصی نیافته

یدفعه صدای فاطمه اومد

فاطمه+داداش داداش

-جانم؟

فاطمه+داداش من چیزه

-چیشده عزیز رک بگو راحت باش

فاطمه سرشو انداخت زیر دستاشو بهم مالیدو به ارومی گفت

+صبح داشتم میرفتم مدرسه دیدم سانازو با یک مرده دارن حرف میزنن

اما چهره هاشون جدی بوداااا اصلا خنده اینا نمیکردن

دیگه هیچی از حرفاش نفهمیدم بلند شدم

به سمت اتاقه ساناز رفتم

فاطمه هی دستمو میکشیدو میگفت اروم باشم

اما نمیتونستم

چرا نفهمید من نمیتونم

چرا درک نمیکرد من روش حساسم

ساناز بفهممم



درو محکم باز کردم داخل شدم درو قفل کردم و کوبیدم بهم  
ساناز دراز کشیده بود با دیدنه این حالت  
سریع بلند شد

به سمتش رفتم دستشو گرفتمو فشار دادم داد زدم  
-این فاطمه چی میگه؟ میری با کی قرار میداری؟؟ هان؟؟  
ساناز دستشو به زور از دستم بیرون کشید و گفت  
+ترو خدا بذار توضیح بدم  
او نقدر اعصابم خورد بود که نفهمیدمو یک دفعه  
دستم و کوبوندم تو دهنه ساناز  
ساناز دستاشو گذاشت رو دهنشو با صورته غمناکو پرسشگر خیره شد بهم

علی \*

ساناز باهام قهر کرده بود تو اتاقش بود  
فقط واسه غذا فاطمه میرفت تو اتاق و هر چی میگفت که علی  
ناراحت و اشتباه کرده ساناز اصلا قبول دار نبود  
مادرم حالش بدتر شده بود  
همش به ساناز میگفت علی قصدی نداشته اما  
ساناز اصلا به حرفاشون کاری نداشت  
سرم درد گرفته بود  
دستامو رو شقیقه هام گذاشته بودم و فشار میدادم  
دوباره تک تک لحظه های اینکه زدم تو گوش ساناز یادم اومد

دستمو فشردم

اخه چرا چنین کاری کردم و زود قضاوت کردم؟

قضیه این بود که مهدیار سانازو پیدا کرده بود اما میخواست مبینا رو سوپرایز  
کنه

و هنوزم مطمئن نبوده که این ساناز همون سانازه

بادرد چشمامو باز کردم

چشمای ساناز اومد جلوی چشمم

چشمای پر از اشکش

دیگه تحمل نداشتم سریع رفتم سمت دره اتاقه ساناز

در قفل بود

اعصابم خورد بود

محکم به در ضربه میزد

داد میزد که ساناز درو باز کنه

مادرمو فاطمه هی میومدن جلو مو بگیرن اما کنار میزدمشون

از اخر وقتی که در داشت شکسته میشد ساناز درو باز کرد

جلوی روم ساناز بود با چشمای اشکی و طلبکار

و من رو به روش در حال نفس نفس زدن

نفهمیدم چیشد اما یکدفعه

لبامو رو لباس گذاشتمو به ارومی ب\*و\*سیدم

درو بستم و قفل کردم

مهدیار \*

همه چیز و واسه مبینا توضیح دادم اونم حالش بهتر شد و خوشحال شد که  
ساناز پیدا شده

وقتی خبر و به اتنا دادیم حالش بهتر شد  
هیراد با مهر و محبتش داشت بهش میفهموند  
خیلیم مهم نیس که این اتفاق براش افتاده  
و پشته اتنا میمونه

اتنا هم با تشکر و قدر دانی با هیراد رفتار میکرد  
مبینا رفت سونوگرافی وقتی ازمایش داد فهمیدن بچه یک پسره  
خیلی ذوق کرده بودن  
یک اتاق براش درست کرده بودن و غیره

تا شبی که

\*\*\*\*\*

از زبان نویسنده \*

اتنا+وای دارم میمیرم از خستگی

مبینا+منم

تا مبینا چشمش اشو رو هم گذاشت زنگ در خورد  
همه تو خونه بودن و کسی منتظره هیچکی نبود  
با تعجب به هم نگاه کردن  
ارش رفتو درو باز کردی

مردی اندامی خوش هیكل وارد شد  
تا وارد شد مردا او مدن جلوشو بگیرن تو نیاد ولی با صدای اتنا همشون پریدن  
هوا با سقف سَك سَك کردن برگشتن پایین  
اتنا+ و ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا اییییی داداش شش شش شش  
مرد با خستگی سرشو بلند کرد در حالی که خستگی از سرو صورتش میبارید

گفت

همه با تعجب نگاهشون میکردن که اتنا توضیح داد  
 اتنا+ایشون برادره نا تنی بنده سینا (ارباب روستا)  
 هستن که قرار بود تو روستا باشن تا خبری  
 از فرحناز بشه

اتنا+سینا نکنه خبری از فرحناز شده؟؟  
سینا لبخندی زدو گفت  
+درست حدس زدی  
همه با خوشحالی دادو فریاد میکردن  
حتی ماندانا که متوجه نمیشد هم جیغ میکشید  
اتنا گفت بهتره سینا که تازه از روستا اومده استراحت کنه  
و بعد به روستا میرن  
همه موافقت کردن مینا و اتنا با خوشحالی همه غذا هارو آماده کردن

مهدیار هم وقتی کسی متوجه نبود با سانا قرار گذاشت تا به روستا برن و همه  
همدیگرو ببینن

همگی خوشحالو شاداب بعد از استراحتو خوردن غذا به سمت روستا راه  
افتادن

\*\*\*

مهرداد+ای بابا از بس میوه و اینجور چرتو پرتا خوردم خسته شدم  
چرا اینا نمیان؟

روشو کرد سمت استادو گفت

+استاد اوم فرحناز دوستاشو پیدا کرد بعد بر میگرددیم خونه؟  
مادر ارباب در حالی که چشم از استاد نمیتونست برداره گفت  
+نه عزیز همینجا میتونید بمونید

چرا برگردید شهر؟

اینجا با این هوا و زیبایی چرا شهر اخه؟

مهرداد به حرکاته مادر ارباب نگاه میکرد

خیلی ضایع بود که چشمش استادو گرفته

مهرداد تو دلش تو فکره این بود که استاد داماد شه و بر\*ق\*صه

از این فکر بلند زد زیره خنده

همه برگشتن سمتش با تعجب بهش چشم دوختن

مهرداد با نگاه بقیه خودشو جمعو جور کردو روشو برگردوند یک سمت دیگه

اما بازم با خنده های زیر زیرکی نگاهای بقیه رو به خودش

جلب میکرد

فرحناز از پنجره بزرگ زل زده بود به بیرون

و بی صبرانه منتظر بقیه بود

استاد از فکره نیما و فرحناز سردرد شده بود

سعید با ناراحتی به استاد نگاه میکرد

سامیار با تعجب به کاراشون

همسر ارباب همش در حال پذیرایی بود

و با نگاهای هیز به استاد زل میزد

مهردادم میخندید

مهرداد+اهم اهم به نظرم بسه حاج خانوم داریم میترکیما

مادر ارباب نگاهای بهش کردو گفت

+به هر حال پذیرایی باید انجام بشه

مهرداد+ما به یک پذیرایی ساده راضیم نه نگاهای عاشقانه بعضیا که بخورنمون

همه با تعجب به مهرداد نگاه کردن

مهردادم پوزخندی زدو سرشو انداخت پایین

مادر ارباب روشو برگردوند طرفه دیگه و از اونجا خارج شد

مهردادم خنده ای کرد

و خوشحالو شاداب از اینکارش روشو کرد سمت دیگه

یک دفعه در باز شد همه برگشتن سمت در فکر کردن دوستای فرحناز برگشتن

اما...

یک دختر با سرو صورته خونی  
 در حالی که دستاشو دو مرد گرفته بودنو میکشوندنش  
 وارد سالن شد  
 همه با تعجب نگاه کردن  
 که مادر ارباب وارد شد

دختر بهوش اومد به مادر ارباب با التماس نگاه میکرد  
 با صدایه گرفته و غمناک گفت  
 ++ترو خدا ولم کنید  
 مادر ارباب پوزخندی زدو گفت  
 +این کارو کردم تا بدونی یک نظافت چیو خدمتکار یعنی چی  
 دختر با گریه گفت  
 +فهمیدم خانوم فهمیدم  
 مادر ارباب (گیسو)+پوزخندی زدو روشو کرد سمتی دیگه  
 بعد اشاره کرد که دختر و بهرن سمتی یک اتاقی  
 مهرداد با دقت به اون دختر زل زده بود  
 بقیه عادی شد که یک تنبیه بوده  
 اما مهرداد نگاهشو از دختر بر نمیداشت تا وارد اتاق شد  
 مهرداد روشو کرد سمتی دیگه که به سامیار زل زد  
 سامیار داشت بهش چشمک میزد  
 مهرداد با تعجب بهش نگاه کردوبه ارومی گفت

+چته؟

سامیار زیر لبی گفت

+بابا چشه؟

مهرداد+چه میدونم

سامیار+خاک

مهرداد+ایش ریدی برادرم اه برو باوا

سعید+چتونه شما دو تا؟

سامیار+هیچی هیچی

مهرداد+نه هیچی نیستش بابا سامیار الان یه چیز یو به من گفت که باورم نمیشه

سعید+چی گفت؟

مهرداد+سامی جون عاشق شده

سامیار+چییییی؟؟؟؟؟؟من عاشق شدمو خودم خبر ندارم؟؟؟

مهرداد+عه عه توله رو نگا یادش رفت عتتر

همین الان کی بود داشت میگفت عاشق شدم؟

سعید+سامیار جان حالا عاشقی که جرم نیست کی هست طرف؟

سامیار+بابا به قران دروغ میگه

سعید خنده ای کردو گفت

+وقتی عاشقی دروغ نگو عزیز

سامیار+ای بابا عشقه چی کشکه چی



مهرداد ترکید از خنده

سعید با تعجب بهش نگاه کرد بعد خندید با شوخی زد پس گردنش

سعید+ای پدر سوخته

سامیار سریع بلند شد جهش به طرفه مهرداد برداشت

مهردادم سریع بلند شدو با سرعت به طرف بیرون دوید

یکدفعه یکی داد زد

+اومدن اومدن اربابو همراهاش اومدن

لرزش بدنه فرحناز رو همه خوبی دیدن

فرحناز دستاشو جلو دهنش گذاشت و سریع از عمارت خارج شد

و چند لحظه بعد صدای گریه دخترها کله عمارتو پر کرد

استاد لبخندی رو لبش نشست

همه با تعجب بهش زل زدن

تاحالا لبخنده اینجوریه استادو که از ته دلو قلبش باشه ندیده بودن

سعید استادو بغل کردو ب\*و\*سه ای به سرش زد

سعید+درست شد حاجی همه چی حل شد

استاد از بغله سعید بیرون اومد

به نیما نگاه کرد که چقدر بی احساس به اطراف نگاه میکنه

دیگه تحمل نداشت

دسته نیمارو گرفت و داخل یه اتاق شد تا باهاش حرف بزنه

مهرداد به دخترا نگاه میکرد

سامیار دم گوشش گفت

+هوی هوی درویش کن

مهرداد+به تو چه عنتر

سامیار+عخی عاشق شدی؟ حالا کدوم؟

مهرداد+عشق کدوم اسکولیه بابا

سامیار+چرا لقبای خودتو به عشق نسبت میدی؟

مهرداد+چرا تو انقدر رو عشق غیرتی شدی؟

سامیار+به تو چه

مهرداد+پس به تو چه

سامیار+ایشالا یکی با خودت همین رفتارارو بکنه ضایت کنه من بخندم

مهرداد+اون فرد وجود نداره دلتو خوش نکن

سامیار+اگر وجود داشت؟

مهرداد+میشه انقدر زر نزنی؟

سامیار+باش

مهرداد+یعنی خوشم میاد قبول داری

سامیار+درد ایش تو به هیزیت برس

مهرداد+دیوانه دارم به اون بچه نگاه میکنم خیلی خوشگله نه؟

سامیار+هرهرهر منم خر عرعر

مهرداد+تو که از اول خر بودی

سامیار+گمشو ها

مهرداد+نمیشم شناسنامه دارم

سامیار+نه با تو حرف زدن نتیجه نداره فعلا

مهرداد+برو مواظب باش ندزدنت البته تورو بدزدن فقط کلیتو در میانو تمام

سامیار+هوف

مهرداد+کوفت

سعید+ای بابا بسه دیگه چقدر میپرید بهم خیر سرتون چند تا مرد بزرگید

مهرداد+بابا این نمیفهمه پریده به من

سامیار+عنتره دروغ گو

مهرداد+درد بگیری خواهر انقدر فحشم نده

سامیار+حقته اخوی

مهراد+کوریشام؟؟من بسیجیم که میگی اخوی

سامیار+برو بابا

بعد به سمتی در رفت و از عمارت خارج شد

همگی از عمارت خارج شدن بجز نیما و استاد که داخل اتاق بودن

سعید نمیتونست چشم از اتاق برداره

و فقط تنها دعاش این بود این نیما درست بشه تا فرحناز ضربه ای نخوره

(اما تازه داستان عشق فرحناز شروع شده بود)

مهرداد رو کاناپه لم داده بودو به ماهواره زل زده بود یک فیلمه قشنگ داشت

نشون داده میشد

نمیدونست چرا نمیتونه از اون بچه چشم برداره همش چشمش به همون دختر  
بود

از اخر جلوی خودشو نتونست بگیره

از مبینا پرسید

+ببخشید این دختره شماست؟

مبینا+بله

+اسمش چیه؟

مبینا+ماندانا

+بهبه چه اسممه قشنگی

ماندانا قرمز شد و بیشتر عروسکشو به خودش فشار داد

مهرداد به سمتش رفت جلوش زانو زدو گفت

+خب ماندانا خانوم میای بریم بازی کنیم؟؟

ماندانا با صدای بچگونه و خجالتیش گفت

+اوهوم

مهرداد از مادرش اجازه گرفتو به حیاط رفت

و با ماندانا مشغول شد

تو این بین مهرداد چشمش به درختی خورد که یک نفر بهش تکیه داده و

سیگار میکشه

خوب که دقت کرد اون فردو شناخت

نیما بود..

ماندانا رو فرستاد دنبال نخود سیاه  
رفت سمت نیمه دستشو رو شونش گذاشتو گفت  
+ چته اخوی؟  
نیمه سرشو کمی برگردوند با دیدنه مهرداد محل بهش ندادو  
دوباره به کارش ادامه داد  
مهرداد یکمی بیشتر نگاش کرد  
مهرداد+ باشه اگر وجوده من کنارت باعثه ازارته من میرم

تا برگشت که به سمت دیگه بره نیمه دستشو گرفتو کشید  
مهرداد تا برگشت کنایه بزنه یکدفعه نیمه سرشو رو شونه مهرداد گذاشتو هق زد  
همون لحظه ماندانا اومد و با دیدنه صحنه چشاش پره اشک شد  
مهرداد که تو این وضعیت مونده بود نیمارو یکمی نوازش کرد  
بعد به ماندانا چشمکی زدو ارومو با اشاره بهش گفت اب بیاره  
ماندانا هم لبخندی زدو چشماشو پاک کردو به سمت عمارت رفت  
مهرداد+ نیمه داداش مگه خودت بهم یاد ندادی مرد گریه نمیکنه؟  
نیمه با صدای اروم گفت  
+اره یادت دادم  
مهرداد+ خب پس چیشد؟  
نیمه+ داغونم داداش داغونم  
از زمینو اسمون برام میباره  
به قران خسته شدم خسته

مهرداد+میدونم سختی میکشی  
 درکت میکنم اما اینکه با این لا مصب  
 (به سیگار اشاره کرد)  
 میگیری خودتو اروم میکنی اشتباهه  
 نیما+با چی اروم کنم؟  
 مهرداد+دیوانه روانی کم کم سیگار بعد مواد بعد فلان  
 نیما+ول کن بابا واسه کی مهمه  
 مهرداد+واسه خلیا اما درک نداری ببینی کی هستن  
 چون برات ارزش ندارن  
 نیما چیزی نگفت فقط سرش رو شونه مهرداد بود  
 ماندانا اومد و لیوان ابو به سمت نیما گرفت  
 بعد در حال که لبایه قرمزشو با اب دهنش تر گفت  
 +بفرمایید اب  
 نیما نگاهی بهش کرد لبخندی زدو ابو ازش گرفت  
 بعد از خوردنش گونه ماندانارو ب\*و\*سید  
 و بلند شد  
 یکدفعه ارش ظاهر شد و بهشون چشم دوخت  
 ماندانا بادیدنه ارش به ذوق اومدو پرید بغلش  
 ارش سرشو ب\*و\*سه ای زد  
 و با شک به نیما و مهرداد زل زد

مهرداد از نگاهش بدش اومد و گفت

+نگاه داره؟؟

ارش دسته ماندانارو گرفتو بدون هیچ محلی به سمتة عمارت رفت

نیما+دیوانه

مهرداد+ولش میگم چت بود حالا

نیما+هیچی داداش یه تصمیمی گرفتم

مهرداد+چی؟

نیما+میخام با فرحناز ازدواج کنم

مهرداد+واقعا

یعنی دوشش داری؟

نیما+نه خیلی اما ازش خوشم میاد چرا ازدواج نکنم؟؟

مهرداد+ببین نیما اگر دوشش نداریو به خاطره استاده بهتره دورشو خط بکشی

زجرش ندی

نیما+تواز کجا اینارو میدونی

مهرداد+من هیچوقت نمیتونم درگوشی وای نستم

نیما+ای ای ای

مهرداد+اما خداییش درست گفتم داداش زجرش نده

نیما+نمیدم اما مجبورم واسه خاطره استاد

مهرداد+بخدا مجبور نیستی

نیما+مجبورم مجبورم وقتی استاد اینقدر می‌گه می‌خوام عروسیه تو و فرحنازو

بینم

بعد بمیرم چی؟ حالا تو و سامیار اقا سعید بالا سرتون هست

اما منو فرحنازو گیر داده

اگر اینکارو بکنم همه چی تموم میشه

استاد با خیاله راحت

بقیه حرفشو ادامه نداد

سرشو انداخت پایین

مهرداد+استاد ارزوش درست اما تو به فرحناز بی تفاوتی

تا دهن باز کرد بقیه حرفشو بگه

یکدفعه سینا (ارباب روستا) پرید وسط حرفشون

سینا+عجب پس فرحناز خانوم می‌خواد مزدوج بشه

نیما و مهرداد به سینا(ارباب روستا) نگاه کردند

اونم پوزخندی همراه با حرص زدو سریع از اونجا دور شد

مهردادو نیما نگاهی بهم انداختنو شونه بالا انداختن و به سمت عمارت رفتن

سینا\*

اعصابم خراب بود

یعنی چی فرحنازو اون مرتیکه نیما با هم ازدواج کنن؟

مگه چرته؟



نه نه نمیذارم

یکدفعه گوشیش زنگ خورد اما از بس اعصابش خراب بود

گوشیشو پرت کرد یک سمت یکدفعه صدای ناله یک نفر اومد

سریع برگشت اون سمت که چشمش به دو تا چشمه پر از اشک ابی خورد

اون چشمها چشمای فرحناز بود

که خیلی وقت بود عاشقش شده بود

با تعجب بهش یکمی نگاه کردم بعد سریع رفتم سمتش

زانو زدمو گفتم

-خوبی؟ طوریت که نشد؟

اونم سرشو انداخت پایینو قرمز شد

بعد بلند شدو رفت

اما من..

همونجا روی زانو نشسته بودمو به جای خالیش نگاه میکردم

و به گوشیم که اون جا افتاده بود

برداشتمش یکمی نگاش کردم

بعد با شدت بیشتری به زمین کوبیدمش که خورد شه

بلند شدم موهامو تو دستام گرفتم

خدایا من چم شده

پس اون ارباب مغرور کو؟

همونی که ازش میترسیدن حالا شده یک فردۀ عاشق

اونم عاشق یک دختره لال

که هیچ حسی بهش نداره

وای سینا

چرا انقدر عوض شدم؟

چرا وقتی فرحناز رو دیدم لرزیدم

بغض لعنتی گلومو گرفته بود

اما نمیتونستم خالیش کنم

به رفتن فرحناز نگاه کردم که چجوری بدون توجه رفت اصلا اون اینجا چیکار

میکرد؟

سرمو انداختم پایین به سمت تندر (اسبه ارباب) رفتم سوارش شدم

به ابشار رفتم

جایی که فرحناز تو بغلم داشتم

اولین جایی که باهاش آشنا شدم

اتنا و فرحناز رو اونجا دیدم که اتنا التماس کرد فرحناز و مراقبت کنم

و بعد اونو انداخت تو بغلمو رفت

اولین چیزی که تو فرحناز دیدم چشمای ابیش بود

بعد از اون فهمیدم که لاله

خدا میدونه چقدر زجر کشیدم وقتی فهمیدم لاله

مادرم همیشه اذیتش میکرد

خوردش میکرد

چرا شو هم نمیدونستم کلا با فرحناز لج افتاده بود  
 خوب یادمه به فرحناز دستور میداو تنبیهش میکرد  
 یادم نمیره اون روزی که میخواست تنبیهش نه و شلاق بهش بزنه  
 من قبول کردم فرحنازو شلاق بزنم  
 همه رو از اتاق بیرون کردم  
 ترس و اشکه تو چشماش یادم نمیره  
 و بعد با چشمک اشاره کردم که ادا در بیاره  
 از اون موقع یکمی با هم بیشتر صمیمی شده بودیم  
 نه نمیتونم بزارم فرحناز با اون نیما ازدواج کنه  
 اما چرا  
 هه بابا بذار خوشبخت شن  
 برن راحت زندگی کنن  
 اخه به تو چه اون عاشقه نیماس  
 مگه ندیدی نگاهاشو به نیما؟  
 داده بلندی کشیدم  
 و با صدای بلند داد زدم  
 -قسم میخورم منم نذارم فرحنازو نیما بهم بر سنننن فرحناز ماله من می شه  
 حتی بازوررررر  
 قققسسسسسسمم میخورم ممممممممممم  
 تندر از شنیدنه دادم رفت اونور تر و پشت درخت پنهان شد

به سمت تندر رفتم افسارشو کشیدمو سوارش شدم و با تمام  
 سرعت به سمت عمارت رفتم  
 اسبو به اسطبل بردم  
 به سمت عمارت رفتم داخل شدم  
 همه با تعجب بهم زل زده بودن خوب میدونستم که صورتم قرمز شده و اصلا  
 ظاهر خوب نیست  
 اما بقدری داغون بودم که برام مهم نبود  
 به سمت اتاقم رفتم داخل شدم  
 درو محکم بهم کوبیدم  
 سرمو تو دستام فشردم  
 رو تخت دراز کشیدم  
 پاکته سیگارو از زیر تخت دراوردم  
 سیگارو با سیگار روشن میکردم  
 چشمامو بستم تا چشمام رو هم اومد تصویر عروسی فرحنازو نیما اومد  
 جلوی چشمم  
 بلند شدم دادی کشیدمو سیگارم به یک گوشه پرتاب کردم  
 بعد بلند شدم رفتم سیگارو برداشتم خاموشش کردم  
 اشک تو چشمام حلقه زده بود  
 یعنی چی میشه اخرش  
 فرحناز فرحناز

بخدا نمیبخشمت که انقدر زجرم میدی

اما خدا مراقبش باش

هر چی نباشه فرحناز عشقمه

نیما\*

با تعجب به رفتن ارباب به اتاقش نگاه کردم

یعنی چی انقدر عصبانی بود؟

دلیلش برای گفتم اون جمله با حرص چی بود؟

خیلی گیج شده بودم

اما فقط یک حس ششم بهم میگفت این کارا رو

یک ادم عاشق انجام میده...

تو افکارم بودم که یکدفعه پای ماندانا که داشت میدوید

به پام گیر کردو محکم به زمین خورد

تا بخوان بقیه به سمتش بیان سریع به سمتش رفتم بغلش کردم

به صورتش زل زدم

به چشمای خوش رنگش که اشک توش حلقه زده بود نگاه کردم

اروم زمزمه کردم

-هیس هیچی نشده اروم باش عزیز

اونم بدون توجه به حرفام خواست بزنه زیر گریه

سر شو به سینم فشردم و یک شکلات از رو میز برداشتم به سمتش گرفتم تا

شکلاتو دید

چشماش برق زدو شکلاتو از تو دستم گرفت  
 بعد ب\*و\*سه ای به صورتم زد  
 و بلند شدو رفت  
 همه به حرکات ما دو نفر زل زده بودن  
 مهرداد+اوه مای گاد یه بخاری از اقا نیما بلند شد  
 همه زدن زیر خنده  
 با عصبانیت بلند شدم به سمت مهرداد دویدم اونم سریع به سمت حیاط  
 عمارت رفت  
 سریع به سمت مهرداد در عمارت رفتم  
 خارج شدم تا خارج شدم صدای داد مهرداد اومد  
 با چشمای گشاد به صحنه نگاه کردم  
 مهرداد داشت به سمت من میدوید و یک سگ بزرگ سیاه پشت سرش  
 تا خواستم چیزی بگم صدای داد مهرداد اومد  
 +یا ابر فضلل  
 تا خواستم دهن باز کنم  
 مهرداد دستمو گرفتو به همراه خودش به داخل عمارت کشید  
 بعد در عمارتو محکم بست  
 سگ هم پارس میکرد  
 همه به ما نگاهی کردن بعد زدن زیر خنده  
 تازه یادم اومد میخواستم مهردادو بزخم

سریع برگشتم سمتشویکی زدم تو گوشش  
 البته به شوخی  
 اونم یکمی نگام کرد روشو کرد اونور مثله دخترا گفت  
 +ایششش مرتیکه خر

نیما\*

-کوفت اخه عنتر تو چرا انقدر گو میخوری؟؟  
 +تورو نمیخورم  
 -غذای سگ نمیشم  
 +عه پس قبول داری گوهی؟  
 -کوفت گمشو برو اونور نبینمت  
 +یعنی دلت میاد از منه به این نانا زی دل بکنی؟  
 -اخه بیشعور چرا نمیفهمی سرم درد میکنه گمشو اونور دیگه عه  
 +خب بدرک که درد میکنه  
 مبینا+اهم اهم اقایون بهتره بحثو بذارید کنار بیاید بریم غذا بخوریم  
 مهرداد+بفرما اقا نیما جلوی تغذیه جمعو گرفتی  
 حیا کن محله رو رها کن  
 -اوف ریدی برادرم ریدی  
 به سمت اشپزخونه رفتم  
 مهردادم همون زر زرارو میکرد اما رومو بر نمیگردوندم  
 حوصلشو نداشتم

سرم وحشتناک درد میکرد  
 بعد از غذا تصمیم گرفتم خوب حواسمو راجبه رفتارایه عجیبه ارباب روستا یا  
 همون سینا جمع کنم  
 اردلان\*

عجب پس این چهار تا دختر به هم رسیدن  
 بادیگارد+بله قربان  
 -خب بهم برسن اما من هنوزم کارم با اون سه تا پسرا و اون حاج سعیده احمق  
 تموم نشده

بادیگارد+میخواید چیکار کنید؟  
 -نمیدونم اما مطمئن باش من انتقام ابرومو همه چیمو از اون کثافتا میگیرم  
 بادیگارد سکوت کرد و به زمین زل زد  
 اردلان با خشم راه میرفت

نمیتونست باور کنه که شکست خورده و اون چهار دختر کنار هم هستن  
 برای ارامشش پیش برادرش اراد رفت تا با زجر دادن اون ارامش پیدا کنه

درو با خشم باز کرد بهم کوبید  
 سرشو بالا آورد به مرد خمیده رو به روش زل زد  
 -میدونی خبر رسید که فرحناز به دوستاش رسیده و کنار هم هستن  
 با شنیدن اسم فرحناز مرد لرزید  
 اردلان خنده ای کردو گفت



-چیشد؟؟ اسمش که میاد میلرزی؟ از شادیه نه؟

مرد پوزخندی زد و به ارومی گفت

+درست حدس زدی از شادیه شکست خوردی اردلان شکست

-ببند دهننتووووو فعلا به جای شاد بودن به فکره این باش که چقدر میخوام

امشب زجرت بدم

+هر چقدرم زجرم بدی من زنده میمونم تا حقه ای که به فرحناز زدیهو بهش

بگم

اما قبل از شروع شکنجت جوابه یک سوالمو بده

-بپرس

+چرا حقه زدی که زنده بمونم؟ چرا نذاشتی بمیرم؟

-چون میخواستم با زجر بمیری نه خیلی ساده با یک زخم چاقو

+خیلی بی شرفو بی ناموسی

-نظر لطفته

+فرحناز دخترته ناموسته اونوقت این چه کاری بود باهش کردی؟

چرا انقدر اناهیته مادرشو زجر دادی؟

چرا؟

-از اولم تو دلسوز بودی اما پدرمون از من خواست تا انتقام مادرو از اناهیته

بگیرم

+چی چه انتقامی؟؟ برای چی؟

-داستانش طولانیه و حوصله ندارم بگم فعلا میخام زجرت بدم برادره نادونه

من

+باشه زجرم بده اگر اروم میشی اما قول بده بعدا قضیه رو به من بگی  
-اووف باشه

از زبان نویسنده\*

اردلان فریاد کشید فریادی که به تن همه رعش انداخت  
+بیاید این لاشه رو ببریددد  
بادیگاردا با ترسو لرز وارد شدن  
اردلان خشمگین از این بود که با این همه شکنجه اما بازم اراد زنده مونده بود  
اراد با تتی خونی و بیهوش خارج شد  
اردلان با خشم همه وسایلو میریخت اینور اونور  
هیچی براش اهمیت نداشت  
داد میکشیدو فریاد میزد  
بادیگاردا ارادو داخل یک اتاق انداختنو درو قفل کردن  
اراد با درد بدنشو کمی تکون داد تا راحت تر دراز بکشه  
به سقف نگاه کرد  
دستشو روی بازوش گذاشتو فشرد  
درد بازوش از همه جا بیشتر بود  
دستاشو رو زمین گذاشت اما تا خاست بلند بشه از درد پخش زمین شد  
اخ بلندی گفتو ساکت روی زمین دراز کشید  
فرحناز داده بلندی زد

استاد+ای بابا دختر جان یکمی اروم باش چیزی نیس که  
فرحناز چشماشو با درد بسته بود و هیچی نمیگفت  
فقط اشک از چشماش میریخت پایین  
سعید+همش تقصیر تویه مهرداد  
مهرداد+بابا به من چه  
سعید+کوفت به من چه اگر تو اون نمکدو نو نمیشکوندی نمیرفت تو پای  
فرحناز  
ماندانا با سینه سپر جلوی سعید اومد زد به پاشو گفت  
+عمو مهردادم دعوا نکن بیجول  
مینا+عه بزرگتره ها ماندانا  
ماندانا+خو داره عمو مهردادو دعوا میکنه  
مینا+شما دخالت نکن  
سعید+نه مینا خانوم دعواش نکنید خوشم اومد خوب پشت مهرداد و داشت  
مهرداد+بعله پس چی فک کردین عموش منم دیگه  
یکدفعه صدای جیغ بلند فرحناز پراز یته حرفاشون شد  
همه چشم ها دوخته به فرحناز شد  
سینا دسته پر از خونشو کنار بردو گفت  
+تموم شد شیشه رو در اوردم اوه اوه چه تیزم بود  
بعد به فرحناز چشم دوخت و گفت  
+خوبی فرحناز؟

فرحناز سر شو تکون داد و لبخندی زد اما چشماش سیاهی رفتو تو بغل سینا  
ولو شد

تا فرحناز تو بغل سینا افتاد

سینا از گرمای وجود فرحناز لرزش زیادی بهش وارد شد

همه با تعجب به سینا و عکس العملش نگاه میکردن

مخصوصا نیما که خیلی وقت بود اونو زیر نظر گرفته بود

سینا به خودش اومد سریع دستاشو با دستمال پاک کرد

فرحنازو بغل کردو به سمت اتاق رفت

درو به ارومی و با بدبختی باز کردو فرحنازو داخل برد

بقیه هم به باغ رفتن

سینا\*

به ارومی رو تخت گذاشتمش به صورتش نگاه کردم

روی پیشونیش قطره های عرق پر شده بود

از درد و واقعا هم حق داشت

تیکه بزرگ شیشه تو پاش رفته بود

سینا موهای فرحنازو نوازش کرد

تو حالو هوای خودش بود که استاد یکدفعه وارد شد

با دیدن اون وضع چشماش گرد شد

سینا سریع بلند شدو خودشو جمع جور کرد

منتظر هر اتفاقی بود

اما استاد منطقی تر از این جور حرفا بود

استاد نفس عمیقی کشید زیر لب چیزی زمزمه کرد و اروم از سینا پرسید

+دوستش داری؟

سینا با تعجب به استاد نگاه کرد سرشو پایین انداختو گفت

+اره

استاد+واقعا؟

سینا+واقعا

استاد+صادقانه میگم بهتره فکرشو از سرت بیرون کنیو ولش کنی

سینا کمی با تعجب نگاه کرد خشکش زده بود

اما سریع به سمت استاد دویدو گفت

+اخه چرا؟؟؟گ\*ن\*۱\*هه من چیه عاشقش شدم؟

استاد+چون اون خودش عاشقش یکی دیگست

سینا نتونست وزنشو تحمل کنه و روزمین افتاد

استاد نگاهی بهش کرد نفسی از درد کشیدو از اتاق خارج شد

اما نفهمید

که

سینا چچور خورد شدو شکست

نفهمید سینا داره حق میزنه

نفهمید ارباب روستا چچوری غرورشو به خاطر یک دختر لال از دست داده

و خیلی ساده از کنار این موضوع گذشت

در حالی که روح روان سینا از بین رفت

سینا\*

اروم روی زمین دراز کشیدم به بدبختیم نگاه کردم

مادرم که اصلاً به فکره اینجور چیزا نبود

فقط میگفت باید ازدواج کنم

به سمت پنجره بزرگ اتاق رفتم درشو باز کردم

سیگار مو روشن کردم

یکدفعه چشمم به دختری افتاد که توی حیاط دراز کشیده بود

یکی از همراه های فرحنازو اون نیما اینا بودش

فک کنم اسمش سارا بود

سامیار خیلی بهش حواسش جمع بود انگار گروگانشون بود

راستی مگه این سارا کیشون میشه؟

خیلی تو مغزم این فکر داشت رژه میرفت

به هر حال تصمیم گرفتم سره میز این قضیه رو بپرسم که سارا کیه

نیما\*

طبق معمول تو حیاط واستاده بودمو به سارا نگاه میکردم

خیلی اروم دراز کشیده بودو ساکت بود

یکدفعه چشمم به دوده دیگه ای جز سیگار من توی هوا خورد

رده دود به اتاق سینا میرسید

که به سارا زل زده بود  
 اصلاً متوجه نبودم اما دستام مشت شد  
 اخمام رو پیشونیم اومد  
 بدم اومد که یک مرد جز من به سارا زل زده اره باید اینو قبول میکردم که من  
 عاشق سارام  
 اما اون دیگه برام شده خیانت کار  
 فقط به خاطر اردلان اومد سمتم

پس چطور میتونه عاشقم باشه وقتی به خاطره ی نقشه به سمتم اومده؟  
 از افکارم اومدم بیرون  
 زل زدم به پنجره  
 سینا دیگه نبود  
 نفس راحتی کشیدم  
 سرمو برگردوندم تا سارا رو ببینم  
 که به جاش سره سامیارو دیدم  
 تا چشمم به سامیار خورد سریع سیگارمو خاموش کردم تا حالش بد نشه  
 -پیشده؟  
 سامیار+هیچی اما فکر نمیکردم هنوزم عاشقه سارا باشی  
 چشمم گرد شد  
 البته اینو همه میدونستن که سامیار خوب میتونه  
 نگاهای دیگرانو بخونه

-من عاشقش نیستم اگرم باشم اون نیست  
 سامیارهوفی کردو گفت  
 +نمیدونم چرا نمیتونی درک کنی اون یک خیانت کاره  
 -میتونم درک کنم اما قلبم...  
 وسط جمله ساکت شدم  
 سامیار دیگه همه چیو فهمیده بود ما بازم نمیخواستیم چیزی بگم  
 سامیار+به به ...  
 مهرداد پرید وسط حرفه سامیار  
 مهرداد+او مای جفر جمعتون جمعه که  
 سامیار+اره عنمون کمه که او مد  
 مهرداد+دارم برات عجبقم  
 سامیار+گوه نخور خیر سرم ازت بزرگترم یه احترامی چیزی  
 مهرداد+نم بهم یاد نداده  
 سامیار ساکت شد  
 مهرداد هیچی از قضیه هرزگی مادرش نمیدونست به خاطر همین چنین حرفی  
 زد

از زبان نویسنده\*

نیما که عکس العمل سامیارو دید به ناراحتیش پی برد  
 مهرداد+ای بابا هر وقت میگم ننه تو که بادت میره هوا



نیما+خفه مهرداد دیگه اه  
 سامیار+نه باوا ولش کن  
 مهرداد خیلی جدی حرف زد  
 مهرداد+قضیه مادره منو سامیار چیه؟؟بابا یکی به منم بگه  
 نیما+هیچی نیست  
 مهرداد+عرعر  
 سامیار+ببین مهرداد اینو تو گوشت فرو کن ما مادری نداریم و وجود نداره  
 اوکی؟  
 و خیلی سریع از اونجا رفت  
 مهرداد+ای بابا فلنگو بست که  
 نیما+کوفت خوزر نزن تو چیکار به مامانش داری؟  
 مهرداد+مادره اون مادره منم هست محض اطلاع  
 نیما+کوفت برو گمشو ریدی بهش  
 مهرداد+باشه بابا والا هر وقت اسممه مادر میاد دیگه هیچی  
 نیما+خب کره بز نیار اون اسمو  
 مهرداد+یعنی حق ندارم بدونم قضیه چی بوده؟  
 نیما+اقا سعید وقتی بدونه باید قضیه رو بدونی بهت میگه  
 مهرداد+والا من فقط یکم از سامیار کوچیکترم هنوز که هنوز بهم نگفته  
 نیما+سنت اره اما عقلت اندازه نخود خیلی بچه ای  
 تا نیما اسممه بچه ای رو آورد مهرداد ساکت شد  
 چشماشو بست و برگشتو خیلی اروم به سمت عمارت رفت

نیما با تعجب به رفتارش نگاه کرد

اهی کشید و سکوت کرد

سینا خیلی خوب متوجه شد که نیما روی سارا خیلی حساسه

و اینم فهمیده بود که فرحناز عاشق نیماست

برای اینک حرص نیما رو در بیاره با سارا بیشتر میگشت و حرف میزد

و معلوم بود که سارا هم بهش علاقه داره

سینا خیلی حرص نیما رو در میاورد نیما هم بیشتر سیگار میکشید

حتی یک بار کارش به بیمارستان کشید

سینا فقط میخواست نیما رو زجر بده

چون بهش حسادت میکرد

و خوب نقطه ضعف نیما رو تو دستش داشت

با سارا میگفت و میخندید

فرحنازم نگران نیما بود

و همه چیزو میدونست

توی خودش غرق شده بود

استاد وضعیتی که میدید عصبی تر میشد

ساناز و علی با هم ازدواج کردن زندگی خوبی داشتن

اما چهار دخترا تصمیم گرفتن توی روستا زندگی کنن

اتنا خیلی ناراحت بود که رحم نداره

اما هیراد کاری کرده بود کمتر یادش بیاد و بیشتر شاد باشه  
 ارشم با ماندانا خوش بود اما مواظب بود تا به بچه بیماری وارد نکنه  
 همه چیز خوب بود اما این وسط  
 جنگ سینا و نیما بود  
 استاد از دیدن سرد شدنه فرحناز شکسته تر شده بود  
 سعید نگران استاد بود  
 سینا هم از حرص خوردن نیما لذت میبرد  
 ساناز و اتنا و مبینا به فرحناز دل داری میدادن  
 اونا هم قضیه رو میدونستن  
 مبینا وضعش به خاطر دوران بارداری بدتر شده بود

مبینا\*

خیلی شکمم درد میکرد داشتم به خودم میپیچیدم  
 رو تخت دراز کشیدم بلکه بهتر شم  
 با دستام شکمو کمرمو ماساژ میدادم  
 یک دفعه مهدیار وارد شد

تا وضعیتمو دید سریع اومد سمتم گفت  
 مهدیار+خوبی مبینا؟ درد داری؟ این طبیعیه؟

-اره طبیعیه

مهدیار+مطمئنی؟

-اوهوم

مهدیار به ارومی کنارم دراز کشید  
 از روی بلوزم شروع به ماساژ دادن کمرم شد  
 اخی گفتم اما گرمای دستش حالمو بهتر کرد  
 در همون حالت از فرحناز خواست کیسه اب گرم بیاره  
 وقتی که اب گرم آماده شد  
 به ارومی روی شکمه من قرارش داد خیلی حالم بهتر شد  
 لبخندی زدمو گفتم

-مرسی

مهدیار جوابمو با لبخند دادو گفت  
 +وظیفست خانومم  
 ماندانا وارد شد  
 ماندانا+چپشده؟؟نی نی او منده؟  
 خندیدمو گفتم  
 +نه عزیزم هنوز نیومده  
 ماندانا+ای بابا اخیه من نی نی میخوام  
 مبینا+باید بازم صبر کنی گلم  
 ماندانا لبشو به دندون گرفت بعد گفت  
 +باشه

مهدیار با لبخند ماندانارو بغل کردو به سمت در رفت  
 تنهام گذاشتن

منم چشمام سنگین شد و به خواب رفتم

ساناز\*

وقتی سارا رو دیدم خیلی تعجب کردم

اما وقتی فهمیدم گروگان استاد و بقیست

و خودشون میتونن کاری کنن تقاص پس بده

چیزی نگفتم

برام بخشیدنش سخت بود اما راهی نداشتم و دم نمیزدم

که چجوری شوهرمو که گرچه اجباری بود اما شوهرم بود رو عا شقه خودش

کرد

شاید تقصیره یکی دیگست شایدم تقصیره خودشه

اما به هر حال با دل داری علی با این قضیه کنار اومدم

نیما\*

سارا و سینا رو تاب نشسته بودن

با هم بستنی میخوردنو میخندیدن

اما من...

به اونا زل زده بودمو اشک میریختم

سیگار میکشیدم

یکدفعه حس کردم یه نفر کنارمه

نگاه کردم فرحناز بود

یکمی بهم نگاه کرد

بعد سرشو انداخت پایین  
 نمیدونم چیشد اما یکدفعه دستشو تو دستم قرار داد  
 مثل برق گرفته ها مونده بودم  
 اونم قرمز شده بود اما دستش رو از دستم بیرون نمیکشید  
 نمیدونم چرا اما دستش گرما رو به وجودم داد  
 لبخندی رو لبم اومدو بهش زدم  
 و بعد سیگارمو خاموش کردم  
 سرمو به درخت تکیه دادمو چشممو بستم

سینا\*

خوب میدونستم نیما داره نگاهمون میکنه  
 یکدفعه سرمو کمی برگردوندم تا زیر چشمی بینم داره چیکار میکنه  
 و لذت ببرم اما...  
 با دیدن صحنه اتیش گرفتم  
 دستش تو دست فرحناز بود  
 و چشماش بسته  
 فرحنازم با عشق بهش زل زده بود  
 پوزخندی زدم  
 اعصابم خراب بود  
 بدون توجه به سارا وارد عمارت شدم

دره عمارتو جوری کوبیدم که همه برگشتن سمت  
 با تعجب بهم زل زده بودن  
 اما من هیچی نمیفهمیدم  
 برای اینکه بیشتر از این ابرو بری نکنم به سمت اتاقم رفتم  
 درو محکم کوبیدم  
 بهترین راه برای اروم شدن دوش اب سرد بود  
 سریع داخل حمام شدم دوش گرفتم  
 چشمم به تیغ افتاد  
 طبق معمول رفتم سمتش با تیغ دستمو خط خطی میکردم  
 با رنگ قرمز  
 هه خیلی قشنگ بود  
 نمیتونستم خودکشی کنم چون مادرم کسیو نداشت جز من  
 اهی کشیدمو از حمام خارج شدم  
 لباسامو پوشیدم به طرف در رفتم تا از اتاق خارج شم که سارا وارد شد  
 -چیه؟  
 سارا+چیشدی یکدفعه؟  
 -هیچی بریم پایین  
 سارا+باشه

نیما\*

فرحناز دستمو کشید نگاهی بهش کردم بعد اشاره کرد دنبالش برم

منم دنبالش به راه افتادم  
 از عمارت خارج شدیم داخل روستا رفتیم  
 بعد از اونجا دور زدیم داخل جنگل شدیم  
 از جنگلم دور زدیم وارد یک راهی شدیم  
 فک کنم راهه کوه بود  
 با تعجب به اینور اونور نگاه میکردم  
 یک دفعه یک جا واستاد با تعجب به منظره رو به روم زل زدم  
 یک ابشار خیلی قشنگ بود  
 با حیرت به همه جا نگاه میکردم  
 فرحناز لبخندی زد  
 منم جواب لبخندشو دادم  
 دستشو تو دستم گرفتمو فشردم  
 اونم خنده نازی کردو بهم زل زد  
 منم با چشمای برق زده به زیبایی اونجا نگاه میکردمو  
 خدامو شکر میگفتم  
 واقعا باید سپاس گذار این همه نعمت میبودم  
 ابشار خیلی زیبا بود  
 کنارش پر از درختو گل بود  
 فرحناز رفت جای ابشار زانو زد  
 دستو صورتشو کمی شست



منم کنارش نشستمو همین کارو کردم  
دیگه برام سارا ارزشی نداشت  
اون از چشمم افتاده بود  
وقتی فرحناز انقدر بهم لطفو محبت داره چرا برم دنبال کسی که خیانت کاره؟

سینا\*

سوار اسبم شدم با اسبم به سرعت به ابشار رفتم  
تا رسیدم اونجا جوری بود که از پشت درخت ها باید میرفتی سمت ابشار  
هنوز پشت درختا بودم که  
دیدم فرحناز نشسته یه گوشه ابشارو دست و صورتشو میشوره  
با لبخندو خوشحالی خواستم به سمتش برم اما...  
یکدفعه نیما هم اومد کنارشو دست و صورتشو شست  
لبخنده مهربونی بهش زد  
به درخت تکیه دادم تا نیافتم  
واقعا این صحنه قابل هضم نبود  
اشک تو چشم بود  
که نیما با شوخی کمی اب ریخت تو صورت فرحناز  
فرحنازم دادی با خنده کشیدو اب ریخت روی نیما  
اب بازیشون شروع شد  
اما من جای اب بازی  
تکیه مو به درخت داده بودمو اشک میریختم

بعد لبخندی به خوشبختیشون زدمو سوار اسبم شدم  
 و خیلی اروم اهسته از صحنه خارج شدم...  
 وقتی به خونه رسیدم  
 اسبمو تو اسطبل بردم  
 با حاله بدی وارد اتاقم شدم  
 چشمم به سارا خورد که منتظر به در چشم دوخته بود  
 و بعد با دیدن من با شادی بلند شدو گفت  
 +چیشدی عزیزم؟  
 پوزخندی بهش زدم  
 دستشو گرفتمو از اتاق انداختمش بیرون  
 اون فقط وسیله بود برای حرص در آوردن نیما  
 وقتی نیما دیگه براش مهم نیست  
 چه احتیاجی به سارا داشتیم؟

سارا\*

با اشک به این صحنه شم دوختم  
 یک دفعه چیشد؟  
 مگه سینا انقدر باهام نبود انقدر دوسم نداشت  
 یعنی کشک؟

اشکام گوله گوله میریخت پایین درک چنین احساسی قابل حضم نبود برام

یکدفعه یکی بهم برخورد کرد

ساناز بود نگاه پر نفرتی بهم کرد و راهشو گرفت و رفت

اما یکدفعه با تعجب برگشت و داد زد

+گریه کردی؟ چرا؟؟؟؟؟

از حرکتش خندم گرفت اما نتوانستم لبخندی به لب بیارم

ساناز او مد ستم با مهر و محبت صورتمو تو دستاش گرفت

نوازش کرد و گفت

+چت شده؟

-هیچی مهم نیست

به زور لبخندی زدم

سانازم یکمی با شک بهم نگاه کرد

بعد روشو برگردوند که بره اما جلوشو گرفتم و گفتم

-حالا کن

ساناز برگشت لبخنده تلخی زد و اروم گفت

+خیلی وقت بخشیدمت

لبخندی از ته قلبم زدمو

ب\*و\*سه ای روی گونش نشوندم

اونم جواب لبخندمو داد و به سمت اتاقه خودشو علی اقا رفت

نیما\*

بعد از کمی اب بازی لباسامون چون خشک شه تو افتاب نشستیم

فرحناز رو کاغذ مینوشت منم حرف میزد  
 بعدش که خسته شدیم برگشتیم عمارت  
 سعید یک عالمه دعوا مون کرده دیر کردید استاد مشکل قلبی داره به قلبش  
 صدمه خورده

منم معذرت خواستم  
 فرحناز خیلی خوشحال بود  
 منم همین طور بودم  
 فرحناز ادم بدی نبود ولی به دله من نمیشست  
 که حالا نشست  
 از سارا دوری میکردم  
 بیشتر با فرحناز بودم  
 تو همین مدت کم که باهاش بودم  
 عاشقش شدم.....  
 از زبان نویسنده\*

فرحناز احساس خوبی داشت  
 به زودی خبر عروسی نیما و فرحناز همه جا پیچید و قرار شد با هم ازدواج  
 کنن  
 اما سینا همین طور نمیشست تا عروسیه فرحناز رو نگاه کنه  
 مطمئنا یک فکری تو سرش داشت

و استادو نیما از همین موضوع میترسیدن

مهرداد\*

-حالا دل من شکسته اروم نداده وای وای وای

سامیار+وای وای وای

-کوفته وای کجا؟

سامیار+تو کجا شالو کلاه کردی؟

-بیرون خونه اقدس ژون

سامیار+منم میام

-بی خواهر مادر من میخوام با اقدس تنها باشم

سامیار+گوه نخور اومدم

سامیار سریع رفت لباس عوض کردو اومد

-به به تیپه دختر کشتو فداش بشم

سامیار+انقدر حرف نزن پیر بریم

هر دو از عمارت خارج شدیم باید به سمت یک دشت میرفتیم که یکدفعه

سامیار گفت

سامیار+مهرداد مهرداد

-ها

سامیار+کوفته ها میای از اونور بریم

به راهی که با دست نشون داد نگاه کردم

یک راهه دیگه بود که معلوم نبود تهش کجاست

-دیوانه گم میشیما

سامیار+بیا بریم بابا فوقش با گوشی میزنم نیما بیاد دنبالمون

-زارت فکر کردی اون از فرحنازش دست بکشه بیاد دنبال ما؟

سامیار+ترو خدا انقدر زر نزن بیا بریم

-هوف باشه

به اون راهی که سامیار نشون داد رفتیم

اولش یک رودخونه بود

از رودخونه رد شدیم که یک راهه بزرگ بود که پر از سنگ بود

-به نظرم اینجا یک عمارت دیگست

سامیار+دقیقا فکر منم همینه

-به نظرم بهتره خارج شیم

سامیار+نه نه میخوام بقیشم برم سر در بیارم

کلا سامیار ماجرا جو بود برعکس من

-ای خدا کی بشه از دست تو راحت شم

سامیار+وقت گل نی

بعد راه افتاد و رفت منم پشت سرش

یکدفعه واستاد

بهش نگاه کردم که به یک نقطه ای زل زده

رد نگاهشو گرفتم

به یک زن نه خیلی پیر نه خیلی جوان رسیدم که نشسته و به ما نگاه میکنه

سامیار+ یا خدا دیدمون

-بفرما حالا بیا باقالی بار کن

اون زن تا مارو دید فهمید غریبه ایم با بی سیم تو جیش زنگ زد

تا خواستم دسته سامیارو بگیرمو بکشم

چند تا غول اومدن بالای سرمون

-یا خدا سرعتونو الهی سامیار فدای سرعتون بشه

سامیار+ببند دهنتو

ساکت شدم فقط در لحظه اخر حس کردم یک چوبی به گردنم ضربه خوردو

به زمین افتادم

و سیاهی....

نییما\*

ای خدا این دو تا کدوم گوری رفتن اخه

به تلفن دستم زل زدم دوباره و دوباره شماره سامیارو گرفتم اما جوابگو نبود

فرحنازم نگران بود نشسته بود با ناراحتی نگاهم میکرد

منم جلوش رژه میرفتم

مهرداد\*

-بابا اون گوشی لامصب خودشو کشت بدید ما جواب بدیم دیگه

یکی از بادیگارد

+ببند

-ببندم از کجا میخوری؟

کثافت با مشت او مد تو حلقم

سامیار اونور بسته شده بود

سامیار+بابا ول کنید مارو ما مگه چیکار کردیم؟

بادیگارد+ت\*ج\*ا\*و\*ز به حریم خصوصی عمارت

-بابا این گوها چیه تو میخوری؟

بادیگارد+نه انگار تو یکی ادم بشو نیستی

او مد سمتم که یک دفعه در باز شد

همون زنه داخل شده

+جاسوسن؟

-جاسوسه چی کشکه چی بابا ما اشتباهی یک راهیو اومدیم از عمارت شما

سر در آوردیم

زنه+مبندی دهنتو یا نه؟

یادیگارد+اذر خانوم اروم باشید(دو ستان توجه داشته باشید در اول رمان یک

زن به اسم اذر بود

که به اراد خدمت میکرد

منظوره منم همون زنه)

اذر+تو باز چی میگی؟

بادیگارد سرشو پایین انداختو چیزی نگفت



اذر+ببندین شون به شون غذا و اب ندید حرفم زدن بزنی شون تا رئیس بیاد بگه

چیکار شون کنیم

همگی چشمی گفتو مارو بستن

هر چی داد یا هر چی که میگفتیم جوابمون جز مشت چیزی نبود

مهرداد\*

لبام خشک شده بود زیر چشمام سیاه شده بود

رو بدنم پر از ضربه و کبودی بود

سامیارم مثل من بود

هر دو دستامون به یک میله بلند اویزون شده بودیم

در یکدفعه باز شد

نور زد و قامت اردلان ظاهر شد

تا چشمم به ماها افتاد خنده بلندی سر داد

با ترس به سامیار نگاه کردم مطمئن بودم اردلان سامیارو بیشتر زجر میده

اردلان بعد از خنده ی بلندش گفت

+تو اسمونا دنبالت میگشتم سامیار خان روزمین پیدات کردم

اردلان به سمت سامیار رفت

سامیار از من بیشتر کتک خورده بود به همین خاطر گفتم

-اردلان ولش کن سامیار بیا هر عقده ای داری رو من خالی کن

اردلان+اونکه حتما اما مطمئن باش از این اق پسر نمیگذرم

ترسیده بودم تا به سامیار اسبیه بدی بزنه

سامیارم تو خماری بود از بس کتک خورده بود  
چشمش باد کرده بود به زور میتونست باز نگهش داره  
اعصابم خورد شده بود  
اردلان دستی به صورت سامیار کشید و گفت  
+الهی صورتتو زخمی کردن؟  
سامیا خواست دهن باز کنه چیزی بگه گفتم  
-خفه شو مرتیکه  
اردلان که اعصابش خورد شده بود که هی وسط حرفش میومدم با عصبانیت  
اومد سمتم  
نمیدونستم میخواد چه تنبیهی بکنه اما برام مهم نبود  
فعلا مهم این بود که سامیار کتک نخوره و بیشتر من بخورم  
به همین خاطر باید دست میذاشتم روی نقطه اردلان  
که حرص خوردنش بود

نیما\*

دست بردار نبودم انقدر زنگ زدم که گوشی جواب داد  
البته انگار دستشون خورده  
-سامیار سامیار؟؟  
یک مرد از پشت گفت

+عههه دیونه چرا جواب دادی؟

مرده دیگه

+بخدا دستم خورد

مرد اول

+بدو تا اذر نیومد قطع کن

و صدای یک زن

+چه خبر شده؟؟؟

بوق بوق بوق

چشمام گشاد شده بود

همینطوری واستاده بودم

این این زنه؟

اذر؟

اینکه همون خدمتکار اردلانیه

یعنی یعنی

سامیارو مهرداد پیش اردلانن؟

وای مخم هنگ کرده بود

اصلا نمیدونستم دارم چیکار میکنم اما گوشیه محکم پرتش کردم سمت دیوار

که خورد شد

فرحناز با وحشت اومد سمتم

که به ارومی کنارش زدم

بعد یک شیشه اب باز کردم و سرم خالی کردم

تنها راهش اینه که از سینا عنتر پپرسم اون عمارته اردلانه لعنتی کجاست  
تا برم دنبالشون

نیما\*

مونده بودم چیکار کنم برم از سینا پپرسم؟؟ خب باید بهش بگم موضوعو  
اونم مطمئنم میره به بقیه میگه چیزی که من نمیخوام  
استاد فقط کافیه اردلانو پیدا کنه دیگه هیچی  
وضعیته قلبشم خوب نیست  
تو چه کنم چه کنم مونده بودم  
که دیگه تصمیممو گرفتم  
فرحنازو به زور فرستادم خوابوندم همش بیدار بودو نگران من چشاش گود  
شده بود

رفتم سمت اتاق سینا نفس عمیقی کشیدمو در زدم  
سینا+بفرمائید  
وارد اتاق شدم  
اول که منو دید یکمی تعجب کرد بعد ژست خاصی پشت میزش گرفتو گفت  
+بله؟

-اینجا توی روستا شما عمارتای دیگه هم دارین؟  
یکم با تعجب نگام کرد بعد گفت  
+اره عمارت زیاده

-عمارتی دارید که اربابش مردی به اسم اردلان باشه؟

تعجبش بیشتر شد

+اره داریم چطور؟

دستامو مشت کردم محکم زدم رو میز

با چشمای گشاد گفت

+چته؟

-مهردادو سامیار پیشه اون عوضی اسیر شدن

+هه باور نمیکنم اردلان مرده خوبیه

خنده یه بلنده عصبی کردم و گفتم

+میدونستی همین مرده خوبی که میگی پدر فرحنازه؟؟میدونستی همین مرد

خوب زبونشو قطع کرده؟

با تته پته گفت

+د...درو...غ...م...ی...گی

-اگر فک میکنی دروغه از استادو بقیه بپرس اولادوما ادرسه اون عمارتو بده

خودم باید به خدمتش برسم

وقتی جدیتمو دید حرفمو باور کرد و گفت

+عجول نباش اول صبر کن اطلاعات جمع کنیم بعد خودمو شماها با نگهبانا

میریم سر وقتش

شاید راست میگفت من عجله داشتم

اما نمیتونستم صبر کنم تا دو تا داداشم زجر بکشن

نیما\*

سینا رفته بود نگهبانارو آماده کنه منم توی اتاق رژه میرفتم

اعصابم خورد بود

یکدفعه فرحناز وارد اتاق شد اونم اعصابش خراب بود

با عصبانیت روی یک کاغذ شروع به نوشتن کرد

نوشته های فرحناز

+دیگه حوصلمو سر بردی بگو اونا کجان که سینا داره نگهبان آماده میکنه؟؟

با عصبانیت گفتم

+اولا پیش پدر جنابعالی دارن کتک نوش میکنن دوما دیگه حق نداری به سینا

همین طوری دختر خاله شی بگی سینا

میگی اقا سینا

شیر فهم شد؟؟

اول با تعجب نگاهم کرد بعد سرشو انداخت پایین و ساکت شد

بعد روی کاغذ نوشت

+منم باهاتون میام

-حرف زن فرحناز اعصابم خورده ترو خدا برو تو اتاقت در این مورد چیزی به

کسی نگو

فرحناز سرشو به علامت نه تکون داد

با ناراحتیو عصبانیت دستشو گرفتمو دنبال خودم کشیدم

پرتش کردم تو اتاق درو قفل کردم

با وحشت بهم نگاه میکرد  
 دستمو گذاشتم رو بینیم گفتم  
 +هیس هیچی نگو فقط بخواب همین  
 اشکی از گوشه چشمش افتاد روی صورتش  
 طاقت دیدن اشکاشو نداشتم  
 با دستام صورتشو پوشوندمو اشکشو پاک کردم و گفتم  
 -بسپرش به منو سینا خواهش میکنم  
 اونم بدون توجه به من از اتاق خارج شد

نیما\*

میخواستم یه دادی چیزی سرش بکشم  
 که دیدم رفته تو حیاط پشت نگهبانا قایم شده تا باهامون بیاد  
 به هر حال هر کاری میکردم ادم بشو نبود  
 نفسمو با حرص بیرون دادمو به لجبازیاش نگاه کردم  
 از اخر ساکت شدمو چیزی نگفتم  
 اونم با خوشحالی اومد طرفم  
 بغلم کرد منم بغلش کردم  
 به سینا نگاهی انداختم که چطور با حرص به ما زل زده بود  
 منم به ارومی فرحنازو از اغوشم بیرون کشیدمو پیشونیشو ب\*و\*سیدم  
 سینا از حرکت جا خورد اما به این کارش توجهی نکردم  
 رفتم سمتشو گفتم

+نگهبانا اماندن؟ میتونیم بریم؟  
 اول ساکت بود و فقط نگاهم میکرد بعد گفت  
 +اره اماندن همین الان راه میوفتیم  
 به فرحناز نگاهی کردم  
 داشت میلرزید  
 خوب میدونستم بایدم بترسه از پدره بی رحمی که زبونشو بریده  
 به سمتش رفتم ب\*و\*سه ای به پیشونیش زدم تا اروم شه  
 اونم سرش رو سینم گذاشت  
 سینا داد زد  
 +بهتره زودتر حرکت کنیمم  
 صدایش پر از حرص بود  
 عشق یک طرفه درده بدی بود  
 که منو سینا داریم میکشیم  
 به همین خاطر نمیخواستم اون زجر بکشه مثله من که انقدر به خاطر سارا  
 زجر کشیدم

اردلان\*

اذر داشت با وحشت از پنجره به بیرون نگاه میکرد  
 اذر از وقتی که اراد قدرتشو از دست داد  
 به اردلان خدمت کرد



اذر+ تو اصلا نمیترسی اونا نفلمون کنن؟؟

۱- اصلا از شون تر سی ندارم چون اگر نفلمون کنن یکی هست که اونا رو نفله کنه

اذر+ چی؟؟

-نخود چی فقط صبر کنو ببین

سریع به اتاق مخصوصه اراد رفتم که زندانی شده بود

درو باز کردم فوراً بستم

قفل کردم

-به به اراد خان خوبی؟

اراد+ باز چی میخوای از جونم؟

-هیچی فقط این سرنگ بره تو رگت همه چی حله

اراد با تعجب بهم چشم دوخت

منم بدون هیچ فاصله ای سرنگو تو رگش فرو کردم

اخی گفتو ساکت شد

+چیکار کردی لعنتی؟

-هیچی فقط با این سرنگ کاری کردم بیماریه رضایی بگیری

اراد+چیسی؟چی یعنی چی بیماری رضایی؟؟

-یعنی بیشتر از حد تو بدنت یک موادی ترشح میشه که بیشتر از حد به دخترا

تمایل پیدا کنی

جوری که حتی به دخترتم رحم نکنیوت\*ج\*ا\*و\*ز کنی

+عوضی چرا اینکارو کردییی؟؟

-حالا بعدا میفهمی چرا

+خیلی پستی خیلییی

و بعد چشماش بسته شد

چون مواد بیهوشیم داشت بیهوشش کردم تا تئونه حرفی بزنه و یک موادی

ریختم تا این حرفا یادش بره

چون اگر به بقیه لو میداد همه یه نقشم نقشه بر اب میشد

اردلان\*

به چهره اراد زل زدم پوزخندی کنار لبم نشست

بعد از چند دقیقه صدای تیرو دعوا میومد

پس سینا با افرادش رسید

هه

دستشونم به من برسه من این ارادو مثل سم میفرستم تو جونشون

برام مهم نیست گیر میوفتم

مهم اینه که اونا از بین برن

در اتاق با شدت باز شد

نیما اذرو که با صورته خیس تو بغلش بود و تفنگ کنارش شقیقه اش بود داخل

اتاق اومد

منم تاخیری نکردم

دستامو جلو بردم تا دستبند بزنن  
 نیما یکم تعجب کرد اما چیزی نگفت  
 پشت سرش فرحناز با ترسو لرز وارد اتاق شد  
 وقتی چشمش به اراد خورد  
 دو زانو به زمین افتاد  
 سریع به سمتش رفتو ازادش کرد  
 نیما کمی با تعجب به کاراش نگاه کرد  
 اما من فقط یک پوزخند زدمو همراه با افراد سینا از اتاق خارج شدم  
 از زبان نویسنده\*  
 اراد همراه با بقیه به عمارت رفتند  
 مهردادو سامیار ازاد شدن  
 همگی به عمارت رفتن سینا خبر کرد چند تا دکتر به عمارت بیان و اونارو در  
 مان کنن  
 کسی ارادو نمیشناخت جز استاد که فرحناز همه چیزو واسه همه توضیح داد  
 همگی فهمیدن اراد عموی فرحنازه به همین خاطر بهش احترام گذاشتن  
 اما اراد هنوز بهوش نیومده بود  
 اراد\*  
 چشمامو به سختی باز کردم به جایی که توش بودم چشم دوختم  
 یک اتاق بزرگ بود  
 کمی فکر کردم تا گذشته یادم بیاد

اما جز اینکه اردلان وارد اتاق شد و نور تو چشمم زد

هیچی یادم نیومد

با تعجب به اطراف نگاه میکردم

یک دفعه فرحناز دختر اناهیتا دختره عزیزم وارد اتاق شد اما...

چرا اینطوری شدم اخه

با هیزی به فرحناز زل زده بودم

نمیتونستم چشمم ازش بردارم

هی چشمامو بازو بسته میکردم تا بهش زل نزوم

یکدفعه سرم تیر کشید

اخى گفتم

فرحناز به ارومى مجبورم کرد دراز بکشم

و بعد از اتاق خارج شد

هوف خدا رو شکر که رفت بیرون وگرنه میخوردمش

راستى من جدیدا چم شده؟

من که انقدر هیزو کثافت نبودم که به دخترم زل بزوم با هیزی نگاهش کنم

با خودم گفتم حتما تاثیر قرصو مرس شایدم واسه اینکه فرحنازو خیلی وقته

ندیدمش

و توجه خاصی نکردم

اما چقدر احمق بودم که به این موضوع توجه نکردم...

به سقف زل زده بودم تو فکر اتفاقات بودم

که در باز شد  
 دکتر داخل شد  
 منو معاینه کرد بعد از گفته چرتو پرتو قرصو اینا از اتاق بیرون رفت

اراد\*

خیلی هیز شده بودم  
 طوری که نیماو بقیه بهم نگاه بدی داشتن  
 خیلی با خودم کلنجار میرفتم تا درست بشم  
 خدایا اخه من چم شده  
 سرمو تو دستام گرفته بودمو شقیقه هامو ماساژ میدادم  
 فرحناز وارد اتاق شد  
 ای خدا چرا انقدر این میاد جلو چشمه من  
 من از فرحناز بدم نمیومد اما چون با هیزی بهش نگاه میکردم و اونم متوجه  
 شده بود ازش خجالت میکشیدم  
 سرمو پایین انداختمو سکوت کردم اونم اومد سمتم  
 دستشو گذاشت رو پیشونیم  
 لعنتی لعنتی نکن نکن  
 فرحناز لبخندی زدو از اتاق خارج شد  
 نفس عمیقی کشیدم  
 خدا رو شکر رفتش  
 هه خاک تو سرم که از دخترا فراری شدم

یک دفعه سرم تیر کشید  
 اهی کشیدمو دستامو رو شقیقه هام فشردم  
 کم کم سوزش سرم بیشتر شد جوری که میخواستم داد بز نمو گریه کنم  
 که صدایی تو سرم پیچید  
 صدای اردلان بود  
 +جوری که حتی به دخترتم رحم نکنیوت\*ج\*ا\*و\*ز کنی  
 چشمم گشاد شد  
 سردردم کمتر شد  
 منظورش از این حرف چی بوده؟  
 خدایا خودت کمکم کن

اراد\*

با سردرد دراز کشیده بودم سعی داشتم بخوابم  
 اما نمیتونستم  
 بلند شدم  
 یکم اب خوردمو دراز کشیدم زل زدم به سقف  
 داشتم به این کارایی که اخیرا میکردم فکر میکردم که چم شده  
 یکدفعه در با شدت باز شد  
 با ترس نیم خیز شدم

به اون سایه نگاه کردم  
 یک سایه بود تازه اونم تونستم با نور کم شعله بخاری تشخیص بدم  
 میخواستم چیزی بگم که انگار اون فرد زد زیر گریه  
 از صدای گریه متوجه شدم که یک زنه  
 اما نمیدونستم کیه  
 میخواستم یک حرکتی کنم اما این کارو نکردم  
 شاید مزاحم خلوتش میشدم  
 اونم اصلا متوجه من نبود  
 جووری نشست بود که انگار پشتش به منه  
 ساکت بودمو به حرکاتش نگاه میکردم  
 کم کم فین فینی کردو اروم از اتاق خارج شد  
 منم نفس عمیقی کشیدمو سکوت کردم  
 سرمو روی بالشت گذاشتم  
 بعد از یکمی فکر کردن چشمام به ارومی بسته شدو به خواب رفتم

سارا\*

چشمام خیس از اشک بود طبق معمول هر شب داشتم گریه میکردم  
 یکدفعه نیما وارد اتاق شد  
 با چشمای گشاد بهش زل زده بودم  
 اونم خیلی اروم اومد سمتم

چشماش..

قرمز بود

بوی الکل میداد

سریع بلند شدمو چسبیدم به دیوار

اونم دستاشو دو طرفم گذاشت اروم زمزمه کرد

+خوبی عشقم؟

به زور اب دهنمو قورت دادم

اونم تا اومد سمت گردنم

منم سریع زدم وسط پاش

روی دو زانوش خم شد

با سرعت از اتاق خارج شدم

درو از پشت قفل کردم نیما مست بود

میتونست به هر کی اسیب بزنه

پس بهتره اون تو بمونه

اونم به در می کوبید از ترس زهره ترک شده بودم سریع از اونجا خارج شدم

برای خالی کردن خودم

به سمت یک اتاق رفتم

نمیدونستم مال کیه اما درو باز کردم همونجا نشستمو اشک ریختم

بعد از اینکه اروم شدم بلند شدمو از اتاق خارج شدم



اراد\*

یا خواب بدی که دیدم سریع از تخت پریدم پایین  
 نفس نفس میزدم  
 دستمو بردم سمت پارچ تا اب بخورم اما پارچ خالی بود  
 اه بخشکی شانس  
 بلند شدم از اتاق خارج شدم  
 به ارومی به پایین رفتم از بس تشنم بود هیچی نمیفهمیدم  
 به حال رفتم  
 یک میز اونجا بود بهش نگاه کردم  
 روش پر از نوشیدنی بودو سیگار های نیمه سوخته یعنی کی سیگار کشیده و  
 رفته؟  
 از تشنگی هیچی نمیفهمیدم  
 تو تاریکی نتونستم چیزی بخونم که روی شیشه چی نوشته  
 از تشنگی زیاد سرشو باز کردم و هوایی همه رو کردم تو دهنم  
 اما یکدفعه قرمز شدم  
 وایییییی  
 این چقدر تلخههههه  
 گلومو همه چیم شروع به سوزش کرد  
 تازه فهمیدم چه کوفتی خوردم  
 چشمام سیاهی میرفت

سرم گیج میرفت  
 نمیتونستم خودمو درست نگه دارم  
 به اینور اونور میرفتمو دنبال یک تکیه گاه  
 یک دفعه نوری رو توی حیات دیدم  
 بهترین راه این بود به حیات برم و ابی به دستو صورتم بزنم  
 با تمام وضعیت بدی که داشتم به سمت حیات رفتم  
 یکدفعه چشمم به یک دختر خورد که با ژست خاصی به ماه زل زده  
 و موهاشو ازاد گذاشته  
 مثل یک گاو وحشی شده بودم که یک پارچه قرمز دیده  
 هیچی نمیفهمیدم  
 هیچی  
 فقط اخرین لحظه ای که یادم موند این بود که...  
 فرحناز روی تخت زیرم بودو داشت زجه میزد  
 همین....

اراد\*

چشمام رو به زور باز کردم  
 چشمام میسوخت  
 از دیشب سردرد داشتم

سعی کردم کارای دیشبمویادم بیاد اما انگار هر چی بیشتر به مغزم فشار  
میاوردم

سردردم بیشتر میشد

به ساعت نگاه کردم

ساعت 6 و 7 صبح بود

کسی بیدار نبود

من رو مبل ولو بودم

در اتاقم نیمه باز بود

دستی به موهام کشیدمو به سمت اتاقم رفتم

درو کامل باز کردم

وقتی چشمم به اتاق خورد وا موندم

فرحناز یه گوشه نشسته بودو زجه میزد

یک ملافه هم دورش گرفته بود

یکدفعه سرم سوتی کشید

دستامو رو سرم گذاشتم و همه چیز یادم اومد

تمام حرکاتو کارهامو به یاد اوردم

چشمام از اشک پر شد

خدایا چیکار کردم

ای خدا اخه چرا چنین کاری کردم

فرحناز فقط گریه میکردو با ترس نگاهم میکرد

منم اشک از چشمام روان شد

واقعا نمیدونستم چیکار کنم  
 نمیدونم چرا اما انگار خدا بهم توانایی داد  
 و شروع کردم  
 مثل این بود که جسمم مرده بود  
 اما یکدفعه سلولا مشغول به کار شدنو مشغول شدم

سریع فرحنازو با ب\*و\*سه و قربون صدقه به حمام فرستادم  
 کل اتاقو سریع جمع کردم  
 نمیدونستم به کی موضوع رو بگم  
 اما یادم اومد میتونم به اقا سعید بگم  
 اگر به استاد بگم با اون بیماری قلبیش مطمئنا چند روز دیگه باید خرماشو  
 پخش میکردم  
 نیما هم غیرتی میشد همین طور سینا  
 دخترا هم سخته رو میزدن

تصمیم گرفته بودم بعد از اینکه وضعیت فرحنازو درست کردم  
 یک کاری بکنم که همه چیز تموم شه  
 مطمئنم اگر اون کارو انجام بدم همه چی درست میشه  
 فرحناز از حمام بیرون اومد بعد از لباس پوشیدن نشوندمش رو تخت  
 هنوزم میلرزیدو ازم میترسید

همش خودمو نفرین میکردم  
 بهش توضیح دادم که موضوعو با اقا سعید درستش میکنم  
 اما فرحناز فقط سرشو پایین انداخته بود  
 منم دیگه چیزی نگفتمو به اتاق اقا سعید رفتم  
 فکر کردم خوابه اما بیدار بود  
 منو دید یکم تعجب کرد  
 اما تعارف کرد که بشینم  
 منم نشستم اما انگار با نشستم  
 همه جراتم ریخت  
 اخه چجوری بهش میگفتم که...  
 سرم پایین بودو تو چشمم غم بود  
 برای هزارمین بار خودمو نفرین کردم  
 اقا سعید فهمید نمیتونم حرفی بزنم روبه روم نشستو گفت  
 +چپشده؟ میتونی اعتماد کنیو بهم بگی؟  
 نمیدونم چی توی اون چشمای سیاه اقا سعید موج زد  
 که تونست قلبمو اروم کنه  
 به همین خاطر شروع کردم به توضیح دادن که چه اتفاقی افتاده

اراد\*

اقا سعید اول اخم کرد بعد سرشو انداخت پایینو به ارومی زمزمه کرد  
 +مطمئن اون مشروب و سیگارا ماله نیما بود

من هیچی نمیگفتم قرمز شده بودمو سرم پایین بود

اب دهنمو به زور قورت دادمو گفتم

+فکر میکنید فرحناز این وسط چی بشه؟

نگاهی بهم انداختو گفت

+

این به نیما بستگی داره چون از اولم نیما و فرحناز واسه هم بودن باید به نیما

بگیم

تا بفهمیم چه کاری انجام میده

-اره خب به نیما مربوطه اما به نظرم همون لحظه که چنین چیزو بفهمه در جا

منو میکشه

اقا سعید یک لبخند زوری زدو گفت

+در سته شاید تندی کنه اما اگر اون مشروب رو اون جا نذاشت هیچ وقت این

اتفاق نمیوفتاد

ساکت شدم اونم با سکوت بلند زدو به سمت پنجره رفت اهی کشیدو به

بیرون نگاه کرد

\*\*\*\*

نیما\*

چشمام میسوخت سرم داشت از درد میترکید

به زور تونستم چشمامو باز کنم

نگاهی به اطرافم کردم

توی اتاق سارا بودم همه چیز بهم ریخته بود اما خودش نبود

تازه یادم او مد که از دستم فرار کرد و درو روم قفل کرد  
سمت در رفتم انتظار داشتم قفل باشه اما اشتباه کردم  
در باز بود

به ارومی از اتاق او دم بیرون نگاهی به بقیه اتاقا و بیرون کردم  
همه داشتن سرو صدا میکردن  
عمارت پر از جنب و جوش بود  
با تعجب به همه نگاه میکردم  
فقط یک خدمتکار از کنارم رد شد  
دستشو گرفتم و برگردوندمش و گفتم  
+چپیده؟

اونم خیلی سریع و رک پاسخ داد  
+فرحناز خانوم گم شدن

نیما\*

با چشمای بیش از حد باز بهش زل زدم و گفتم  
-صبر کن ببینم چرا گمشده؟ یعنی چی؟  
خدمتکار+ گم نشدن انگار فرار کردن  
-چیسی؟؟

دیگه داشتم از تعجب شاخ در میاوردم  
همه تو جنب جوش برای پیدا کردن فرحناز بودن  
فردی که بیشتر استرس داشت و زحمت میکشید سینا بود

و وضعیته بدی داشت نامرتب بود اما بازم همه نگهبانارو دنبال فرحناز فرستاده بود

نمیدونستم اخه برای چی به چه دلیلی اینطوری شده

\*\*\*\*\*

یک ماه از فرار فرحناز میگذشت

+خدا بیامرزتشون

و یک خرما از توی دیس خرمایی که دستم بود برداشت

-مرسی

به قبر روبه روم نگاهی انداختم روش با خط زیبا نوشته شده بود

اراد سپهری

اهی کشیدمو سرم پایین انداختم

هیچکس دلیل خود کشی ارادو نمیدونست

اما بیشتر همه میگفتن به خاطر فرحناز بوده

اما من چنین فکری نداشتم

فقط یک نامه برای سعید گذاشته بود

و سعید هم خیلی تو خودش بود

برام وضعیت سختی بود

و بدتر این که

با رفتن فرحناز توجهم به سارا بیشتر شده بود

حداقل یه زمانی فرحناز بود کنارمو اروم میشدم

اما حالا که نیست همه نگاهام روی سارا بود



استاد بعد از این اتفاقات تو بیمارستان بودو هنوز به هوش نیومده بود  
خیلی وضعیت بدی بود

سعید\*

واقعا هنگ مونده بودم نمیدونستم چیکار کنم  
تو وصیت نامه ازم در خواست کرده بود موضوعو بگم  
اما من از وضعیت استاد میترسیدمو دهنمو گل گرفته بودم  
سامیارو مهرداد نگرانم بودنو باهام حرف میزدن تا اروم شم  
اما نمیتونستم اروم باشم  
نمیدونستم چیکار کنم  
بهترین کار این بود وقتی استاد حالش بهتر شد و فرحناز فراموش شد این  
موضوعو بگم  
اما میترسیدم اون زمان دیر باشه  
همگی تو عمارت سیاه پوش نشسته بودیم  
یکی سیگار دستش بود  
یکی سرش درد میکرد  
هیچکس باورش نمیشد به خاطر فرحناز انقدر داغون بشیم  
یکدفعه در با شدت باز شد  
همگی به در زل زدیم  
یکی از بادیگارد های سینا بود  
بادیگارد+سلام ارباب ما فهمیدیم چه اتفاقی واسه فرحناز خانوم افتاده

و بعد سرشو پایین انداخت  
 همگی بلند شده بودند با التماس به بادیگارد زل زده بودن تا چیزی بگه  
 اونم به ارومی شروع کرد به گفتن  
 +مردم اون حوالی فرحناز خانومو دیدن سوار یک تاکسی شده که به یک جایی  
 بره اما اون تاکسی موقع  
 رانندگی به خاطر خواب الودگی پرت میشه توی دره  
 چون شب بوده کسی نفهمیده فردا صبحش به همگی این خبر رسیده  
 اما فقط جنازه راننده تو ماشین بوده  
 سینا که به زور خودشو نگه داشته بود که روزمین نیوفته گفت  
 +یعنی چی پس فرحناز کجاست؟

رفتیم داخل یک جنگلی یک کوپه که چه عرض کنم مثل یک اتاق کاهگلی  
 بود

رفتیم داخل پسرارو اونجا گذاشتیم که سامیار گفت  
 +صبر کنید برم دارو و غذا بیارم  
 سرمو به علامت باشه تکون دادم و سمت اونا رفتم  
 اون یکی هم یکمی به هوش اومده بود  
 سعی کردم باهاشون گرم بگیرم واسه همین گفتم  
 +خب اسماتون چیه؟ اسممه من مهر داده  
 اونی که از اول بهوش بودو التسممون میکرد گفت

+منم فرزادم

دومی هم اسمشو اعلام کرد

+منم فریدم

-عجب خوشبختم

اونا هم با درد سری تگون دادن گفتم

قضیه اون حرفاتون که سینا پدر مادرتونو کشته چیه؟

اخماشون تو هم رفت مخصوصا فرزاد

فرزاد با عصبانیت شروع به تو ضیح دادن کرد

+ببین اقا درست مارو نجات دادی اما اینا جزو چیزای شخصیه ماست

اگر دخالت نکنی ممنون میشم

راستم میگفت خوبه من چه که چه اتفاقی براشون افتاده

باشه ای گفتمو از اونجا بیرون اومدم درو بستمو منتظر سامیار شدم

اما حرفاشونو شنیدم

فرید+چرا اینطوری با بنده خدا حرف زدی؟

فرزاد+چون که حرف زدم راستی خوبی؟

فرید+اره

فرزاد+ببخشید داداش تو بیشتر کتک خوردی

فرید+فدات

با اومدن سامیار بقیه حرفاشونو نشنیدم

با سامیار وارد اتاق شدیم و شروع کردیم به پانسمان کردن زخمای اونا

من زخمای فرید رو پانسمان میکردم

سامیارم زخمای فرزاد رو

بادیگارد+میگن اون جا یک رودخونه هستش و ما فکر میکنیم اون رودخونه

جنازه فرحناز خانومو برده

سینا به زمین نشستواشک ریخت

نیما با اعصابی خورد به سمت حیاط عمارت رفت

مهردادو سامیار اخماشون تو هم بود

دخترها هم زار میزدنو گریه میکردن

بودن تو این وضعیت خیلی برام سخت بود

سریع به سمت اتاقم رفتم

روی تخت نشستمو برای هزارمین بار وصیت نامه رو خوندم

سیگاری از جیبم بیرون کشیدم

شروع کردم به پک زدن

بعد از اینکه سیگارم تموم شدو خاموشش کردم

تصمیم گرفتم شب موضوع رو بگم

استاد بیمارستان بود

پس بهتر بود تو جمع خودمون موضوعو بگم

و بعد به استاد بگم که حالش بهتر بود

اگر تو این وضعیت این قضیه رو به استاد میگفتم

مرگش حتمی بود

شقیقه هامو ماساژ میدادم  
 و وصیت نامه رو نگاه میکردم  
 خدایا خودت همه چیزو ختم به خیر کن  
 از زبان نویسنده\*

اتنا گریه میکردو زار میزد هر چی هیراد خواست ارومش کنه اتنا بهش محل  
 ندادو از اتاق بیرونش کرد  
 هیراد با ناراحتی بیرون اومد چشمش به ارش خورد که ماندانارو بغل کرده بود  
 ماندانا ترسیده از گریه های بقیه چشمش اشکی بود  
 و ارش زیر گوشش زمزمه میکرد تا اروم شه  
 هیراد به سمتشون رفت  
 ارش+هاهاها از اتاق انداختت بیرون؟حقته  
 هیراد+کوفت  
 ماندانا خنده ای کردو از بغل ارش بیرون اومد  
 ارش+بد شد میخواستیم کم کم واسه عروسی تو و اتنا اقدام کنیم اما با این  
 اتفاقات عقب میوفته  
 هیراد سرشو به زیر انداختو چیزی نگفت

وقتی زخما پانسمان شد از اتاق بیرون رفتیم  
 بهش توضیح دادم که جوابمو چی داده و نمیخواه توضیحی از پدر و مادرشون  
 بده  
 سامیارم فقط سر تگون داد

اونارو به زور راضی کردیم که با خودمون بیریمشون  
اولش قبول نمیکردن اما به زور بردیمشون  
وقتی به عمارت رسیدیم نمیداشتن اونارو داخل ببریم  
که سینا اومدو اجازه رو داد  
بردیمشون اتاق سامیار که بزرگتر بود  
سعید اومد داخلو گفت  
+چیشده؟ اینا کین؟  
سامیار+بعدا توضیح میدم  
پسرارو گذاشتیم استراحت کنن  
بعدش سامیار دستمو کشید که به حیاط عمارت بریم  
وقتی به اونجا رفتیم  
سامیار دستمو کشید رو چمن ها یک گوشه نشستیم  
-چته؟ چرا اینارو برداشتی به زور آوردی  
سامیار+میخوام تعلیمشون بدم  
-چیسی  
سامیار+میخوام مثل استاد تعلیمشون بدم  
-دیونه هرگز نمیتونی مثل استاد باشی حوصله داری؟  
سامیار+اره حوصله دارم اوف گیر دادیا  
فقط باید یکمی زیر دست نیما هم باشم اون بیشتر از من بلده  
-اونکه اره بابا

سامیار+خیلی خوشم میاد تعلیم بشون بدم فکر میکنی بزرگ شن مثل ما دو تا  
بشن؟

-اوم شاید

سینا\*

راه میرفتمو سر بادیگارها داد میزد

\_همین که گفتم یا جنازشو برام میارید یا خودتونو بکشیدو جنازتونو رو برام  
بیارن

بدون جنازش بر نمیگردین

حتی اگر چند سال هم بگذره بر نگردید

شوخی ندارم

مواظب زنبوچه هاتون هستم فقط باید جنازه ی فرحنازو برام بیارید تا باور کنم  
مرده

من تا صد سال دیگه جنازشو نبینم باور نمیکنم مرده

فهمیدید؟

بادیگاردا هیچی نمیتونستن بگن فقط به من نگاه میکردند

با ترس بهم زل زده بودن

از بس داد زده بودم

گلوله میسوخت سرفه ای کردم

مادرم سریع به سمتم دویدو اب بهم داد

به سختی ابو خوردم

هیچی از گلوم پایین نمیرفت  
 داشت اشکم در میومد از سر این موضوع  
 به همین خاطر که غرورم پیش بادیگارد از بین نره  
 سریع به سمت اتاقم رفتم  
 به اتفاقی که راحت میتونستم ارباب عاشق رو توش پنهان کنم  
 و در بیرون اون ارباب مغرور و جلوه بدم  
 اشک میریختمو سیگار مو پک میزد  
 سیگارم وقتی داغ بود  
 به ارومی به سمت بازوم حرکتش دادم  
 و روی بازوم فشردمش  
 اشک از چشمم جاری شد از درد  
 اما تصمیمم همین بود که هر روز تا دیدن فرحناز این کارو تکرار کنم  
 نه عشق من زندست  
 اون نمرده  
 باور مردن فرحناز برام سخت بود  
 دوباره شروع کردم به پک زدن و اشک ریختن

نیما\*

فرحناز برام کمرنگ شده بود  
 بیشتر به سارا توجه میکردم



وقتی سارا متوجه نگاه های من شد

خودشو همش از من دور میکرد

ساکت تر شده بود

استاد بعد از فهمیدن موضوع اونم بعد از چند ماه

همونجا سکته کرد و رفت تو کما

هیچکی از دکترا امیدی بهش ندارن

و اگر تا 7 روز دیگه از کما بیرون نیاد

وسایلو از بدنش بیرون میکشنو

...

نمیتونستم بقیشو حتی تصور بکنم

با تصور این که استاد..

اشکی از گوشه چشمم چکید

مهردادو سامیار درسته با استاد بزرگ شدن

ولی من بیشتر با استاد بودم تا اوناها

سعید تا اشکمو دید با حال بدشو وضعیت غیر مناسبش اومد سمتم

پدرانه بغلم کردو اروم گفت

+توکل به خدا کن ان شالله درست میشه

پوزخندی زدمو گفتم

\_هه اگر اون اراد عو ضی این و سط نبودو به فرحناز ت\*ج\*ا\*و\*ز نمیکرد همه

چی درست میشد

سعید به ارومی دستشو رو لبام گذاشت

+هیس اون بنده خدا بیماری داشته

-داشته باشه چجوری جرات کرده به دختره برادرش که به عنوان دختره خودش  
قبولش داشته

ت\*ج\*ا\*و\*ز بکنه

هان؟

سعید اعصابش خورد شده بود داد زد

+اون با بیماریش با اون سختی تونسته کنار بیاد اما توی لعنتی با اون مشروبایی  
که رو

میز گذاشتی و اون تو تاریکی نفهمیده جوری میتونسته جلوی خودشو بگیره  
با چشمای گرد شده بهش نگاه میکردم

اونم شروع کرد به توضیح دادن که قضیه چه ربطی به من داشته  
تازه متوجه شدم

خدایا اخه چرا یعنی اگر من اون مشروبارو اونجا نمیداشتم

فرحناز این بلا سرش نمیومد

استاد حالش بد نمیشد؟

اما دیگه واسه ای کاش های من دیر شده بود

مهردادو سامیار رفته بودن زندان به دیدن اردلانو حالشو گرفته بودن

گرچه با سند بیرون آوردیمشون

اما بازم اونقدر معرفت داشتن که رفتن اونجا

سعید میگفت اون لحظه ای که اراد خواسته خودکشی کنه  
 متوجه میشه و یادش میاد که اردلان چه چیزی بهش تزریق کرده  
 و داخل وصیت نامش مینویسه  
 که سعید همه رو متوجه میکنه که اراد بیماری داشته  
 اراد واقعا زندگی سختی داشته  
 و اشتباه کرده اما اشتباه اصلی رو من کردم  
 فرحناز با اینکه مردی اما منو ببخش  
 سرمو تو دستام فشردمو به ارومی به اشکام اجازه دادم روی صورتم راه برن  
 سعیدم وضعیتم بد بود از اونجا بلند شدو به بیرون عمارت رفت  
 مهردادو سامیار هم همش به دیدن استاد میرفتن  
 با کمال تاسف مهرداد سیگاری شده بود  
 بعد از یک عالمه حرف زدن مهردادو سعید باهاش  
 تصمیم به ترک گرفته  
 اما هنوز که هنوز ما چیزی از ترکش ندیدیم  
 انگار فقط واسه دل خوشی سامیار و سعید این تصمیمو گرفته بود  
 وضعیت هیچکی اصلا مناسب نبود  
 استادو اراد رفته بودن زیر خاک  
 مهرداد سیگاری شده بود  
 سامیار چند بار به خاطر اسم که داشت کارش به بیمارستان کشیده شده بود  
 سعید هم خیلی داغون بود

مینا هر لحظه امکان داشت سقط بچه کنه

به همین خاطر مهدیار خیلی مواظبش بود

\*\*\*\*

سامیار \*

داشتم تو حیاط عمارت قدم میزد

یک دفعه چند تا از مردم با چوب و کتک دو پسر بچه حدودا 17 ساله رو به

حیاط عمارت آوردن

بعد از یکم وقت سینا به حیاط اوامد

اون دو پسر ناله میکردنو التماس میکردن تا ازاد بشن

منم نظاره گر بودم که سینا قاضی رو صدا زدو باهاش حرف زد

منم حرفاشون رو شنیدم

سینا+چه اتفاقی افتاده؟

قاضی+ارباب ما اون دو تا دزد رو که از بزرگای رو ستا دزدی میکردن د ستگیر

کردیم

ایناشون

سیناخمی کرد به سمتشون رفت

سینا خیلی تو کارهاش جرات داشت

جوری که از جذبش ناخود آگاه اطاعت میکردی

سینا به سمتشون رفت اونا با ترس بهش زل زده بودن

دستشو بلند کردو یه چک به گوش هر دوشون زد

جوری که از شدت ضربه پنخش زمین شدن

سینا+بلند شیددد

سریع اطاعت کردنو بلند شدن

سینا+به چه حقی میرید دزدی هان؟ مگه مادر پدر ندارید شما دوتا

یکیشون داد زد

+نه عوضی پدر مادر نداریم

سینا از جرات اون پسر کمی تعجب کرد

بعد داد زد

+چطور جرات میکنی چنین حرفی به من بزنی؟ هان؟

یکی دیگه از پسرا گفت

+همون طور که تو جرات کردی پدرو مادرمونو به کشتن بدی پست فطرت

سینا یک داد بلند از خشم کشید

بعد دستور داد اون دو نفر به یک مکانی ببرن

و به بند بکشن

با تعجب به اون دو پسر نگاه میکرد

بعد به ارومی و مرموزانه به اون اتاقی رفتم که اون دو پسر و بردن

از یک جای پنجره تونستم نگاهی بندازم

اون دو پسر رو اویزون کرده بودن و بسته بودن

و اونا سعی داشتن خودشونو ازاد کنن

که سینا وارد اتاق شد

سینا+جالبه تاحالا هیچکس سر من داد نزده بود

باید جوری ادبتون کنم که واسه بقیه درس عبرت بشه  
 یکی از پسرا با ترس بهش نگاه میکرد اما اون یکی با خشم  
 سینا به سمت یک شلاق رفت اون رو برداشت و به سمت پسرا رفت  
 دیگه حوصله نداشتم ببینم چی میشه  
 بلند شدمو به راه افتادم و به سمت عمارت رفتم  
 اما صدای داده پر از درد اون دو تا پسر رو میشنیدم  
 به سمت اتاقم رفتم توش دراز کشیدم و به قبل فکر کردم  
 عجیب اون دو پسر منو یاد مهردادو نیما خودم مینداخت  
 اصلا نمیتونستم از فکر اون دو تا بیرون بیام  
 همش تو فکر اونا بودم  
 معنی حرفاشون چی بود؟  
 یعنی یتیم شده بودن؟  
 و اونم پدر مادرشون به دست سینا کشته شدن؟  
 راست میگفتن یا دروغ؟

مهرداد\*

حوصلم سر رفته بود تصمیم گرفتم برم پیش سامیار  
 رفتم در زدم وارد اتاقش شدم  
 رو تخت دراز کشیده بودو تو فکر بود  
 جالبه سامیار خیلی تو فکر نمیره

و اگرم بره اینطوری ژست نمیگیره

سامیار+هوم؟ چیشده؟

-هیچی حوصلم ریدست

سامیار+مگه دلقکم من حوصله ریدتو درست کنم؟

-عه مگه نیستی؟

سامیار+نخیر نیستم هری

-حالا چرا تو فکری چیشده؟

سامیار+هیچی باوا راستی اون دو تا پسر دزدارو دیدی؟

-اره دیدمشون اما بدجوری سینا زدشون هااما فک کنم حقشونه

سامیار+نه خیر نمیدونم چرا از فکر اونا نمیتونم در پیام

-عاشق شدی؟

سامیار+مرگگگگ

-خنخ خب ولشون بابا چهارتا شلاق خوردن ادم میشن دزدی نکنن

سامیار+اخه با دیدنشون یاد خودمون سه تا افتادم

-او مای جفر

سامیار+کوفت توام با دردو دل کردنات

-کوچیک شما هستیم

سامیار+کجا رفتن راستی اون دو تا؟

-ازادشون کردن پرتشون کردن وسط روستا

گفتن درس عبرت واسه همتون باشه و اینا

مردم مثله چی ترسیده بودن

هخیچکیشون حتی نمیتونست از ترس بره جمع کنه اون دو تا نصفه جونو  
 بیهوش شده بودن پر خون بودن  
 سامیار سریع از رو تخت بلند شد و گفت  
 +پاشو بریم دنبالشون  
 -برو باوا حوصله داریا  
 سامیار+به درک خواستی نیا  
 -اووووف باشه میام

مهرداد\*

با سامیار رفتیم از عمارت خارج شدیم بماند که خواستن همراه هم برامون  
 بذارنو با چه بدبختی نداشتیم  
 رفتیم وسط روستا رو نگاه کردیم که چشممون به اون دو تا پسر دزدا خورد  
 سامیار خیلی درموردشون کنجکاو بود اما من  
 اصلا برام اهمیتی نداشت  
 اما وقتی با اون سر وعض خونی دیدم شون که یکی شون میخواست اون یکیو  
 بلند کنه  
 از اونجا دور کنه اما نمیتونه  
 دلم خون شد  
 بغض گرفت  
 یادیه زمانی افتادم که خودمو سامیار اواره بودیم



درواقع قبل از پیدا کردن استاد  
 سریع با سامیار سمت اون دو تا پسر رفتیم  
 بلندشون کردیمو رو دوشمون گرفتیمشون  
 یکیشون بیهوش بود اون یکی یکمی تو بی هوشی بودش  
 اما چشمام تا حدی باز بود  
 با صدای گرفته گفتم  
 +چیکارمون دارید ولمون کنید  
 سامیار-هیس وضعیت برادرت خیلی بده بهتره باهام همکاری کنی بیای رو  
 کولم  
 کمی به ماها نگاه کردو رو کول سامیار رفت  
 اما تا دید داریم میریم سمت عمارت  
 شروع به دادو بی داد کردو گفت  
 +ترو خدا ولمون کنید بذارید بریم باز میخواید مارو ببرید اونجا که چی؟  
 حداقل منو ببرید داداشمو ببرید  
 ترو خدا التماستون میکنم  
 دیگه به گریه افتاده بود  
 منو سامیار نگاهی به هم انداختیم و به این فکر بودیم که چه کاری بکنیم  
 از زبان نویسنده\*  
 بعد از فهمیدن موضوعات و صبر کردن که فرحناز دوباره برگرده  
 اما وقتی به نتیجه ای نرسید

بیشتر سارا به چشمش اومد  
 همش به سارا نزدیک تر میشد  
 هر چند سارا ازش دوری میکرد  
 اما نیما بازم سمج بودو به سمتش میرفت  
 سامیار به نیما موضوعه آموزش رو گفت  
 نیما هم کمی از آموزشایی که سامیار ضعف داشتو کمکش کرد  
 سامیار هم به تعلیمه فرزادو فرید سرش گرم شده بود  
 البته اونا باور نمیکردن بخوان آموزش ببینن  
 ولی چیزی نگفتنو قبول کردن  
 به گفته خودشون حذاق آموزش دیدن بهتر از دزد بودن  
 سامیار خیلی شاد بود که مثل استاد میشه و به اونا درس میده  
 نیما هم پی چشم چرونیو مخ زدن سارا بود  
 مهرداد که سرش تو کار خودش بود  
 سعید هم مثل مهرداد بود  
 اما سینا...  
 کسی که ضربه بدی به خاطر این موضوع خورد  
 سینا بود  
 کسی که جلوی همه زار زد  
 سینا بود  
 کسی که داد میزدو جنازه فرحنازو میخواست

کسی که هنوز باور نداشت فرحناز مرده  
 کسی که هر شب بدون فرحناز روی بدنش یک خط مینداخت  
 کسی که بدنش پر از خونو زخم بود  
 و روحش خسته از زندگیش  
 سینا بود....

مهرداد\*

دم گوش فرید میگفتم  
 -نگا کن این سامیار یکمی اسکوله بعضی اوقات شاخ میشه  
 کم تو فکر میره اگر بره دیگه رفته  
 خیلی خوب میتونه از چشمت چیزو بفهمه  
 عاقلم هست اما بعضی اوقات به کره الاغ کد خدا میگه هری  
 جات هستم  
 خب نوشتی؟  
 فرید که گوشش با مهرداد بودو دستش به نوشتن گفت  
 +اره اره بقیشو بگو  
 -خو نمیشه که من دهنم کف کرد پاشو به لیوان ابی چیزی به من بده تا بقیشو  
 بگم

فرید به 13 لیوانی که روی میز بود اشاره کردو گفت

+بابا 13 تا ابو ابمیوه مختلف خوردی ترو خدا بقیشو بگو انقدر اذیتم نکن

میخوام بیشتر استادو بشناسم  
 -اخه نمیشه که تو بردار یک لیوان ابسیو موز بیار منم در خدمتم  
 دهنم کف کرده دیگه پسر گلی  
 فربد هوفی کردو بلند شد  
 مهر دادم منتظر موند  
 فربد با یک لیوان ابمیوه اومدو گفت  
 +خب حالا بقیشو بگو  
 -بقیه نداره دیگه  
 بعد لیوان رو خیلی راحت سر کشید  
 فربد+عه نامردیه  
 -خیلیم مردونگیه  
 فربد اخمی کردو روشو کرد اونور  
 -ای بابا دارم میترکم از بس ابو ابمیوه دادی بهم  
 فربد با تعجب  
 +خودت خواستی دهنتم کف کرد  
 -اره خب اما یه نیت دیگه داشتم  
 فربد+چه نیتی؟  
 -عاشق دختر تو اشپزخونه بشی بری ازدواج کنی دست از سر کچل من  
 برداری که هر روز  
 میای اخلاقای اون سامیار نکبتو میپرسی

## مهرداد\*

-اره دیگه چرا اینطوری نگاه میکنی

بابا کلافم کردی هر روز میای دم گوش من وز وز وز

سامیار اینطوریه یانه فلانه یا نه

باو تو آموزششو ببین دیگه چیکار داری به اینجور چیزا اخه

فرید+خیلی بیشعوری

سامیار+فرید ددد هر چی مهرداد بگه تو حق نداری به بزرگترت توهین کنیو

فوش بدی

فرید که مثل خر از سامیار میترسید اونم به خاطر تعلیم سخت بود

با تته پته گفت

+ببخشید...م..ن...منظو...ر خا...صی...ند...اشت..م

سامیار+برو به فرزاد تو پوست کندن پیازا کمک کن

فرید چهرش خیلی جالب شده بود تو اون لحظه

به همین خاطر بلند بلند خندیدم

اون هم چشم غره ای به من رفتو سریع از اونجا دور شد

-بابا چرا به بدبختا پیاز دادی؟؟

سامیار+هوووف خلم کردن این دو تا حالا فرزاد یه چیزی

موندم با این فرید چیکار کنم اخه

-هعی در ست می شه برو خدا رو شکر کن سرت به چیزی بنده یه هدفی داری

اما من چی؟

جز رسوندنه چند تا جوون به همدیگه  
 سامیار+به جای اینکه بری باغچه بقیه رو بیل بزنی عروسی کنن  
 برو خودت زن بگیر از بلا تکلیفی دریای  
 -هوف ول کن بابا تا وقتی دختر هست زن چرا  
 سامیار+خاک تو سرت کنن  
 -خواهش میکنم نظر لطفته

نیما\*

تونستم دوم بیارم قضیه رو که میخوام با سارا ازدواج کنم به سعید گفتم  
 اون اول خیلی تعجب کرد  
 بهش توضیح دادم از اولم عاشق سارا بودمو هستم  
 سعید بهم با دقت گوش میداد  
 سکوتش نمیدونم علامت چی بود  
 شاید علامت اینکه خیلی پستم  
 یا شاید علامت اینکه درکم کرده  
 امیدوارم درکم کنه  
 بعد از تموم شدن حرفام سرشو تکون دادو گفت باید خصوصی با سارا صحبت  
 کنه  
 بعد خبرشو بهم میده  
 راستم میگفت

اصل کاری سارا بود

به هر حال نمیتونستم دووم بیارم

که سارا جلوم زرتو زرت رژه بره اما هیچی نگم

شاید خیلی پستم که هنوز جنازه فرحناز پیدا نشده دارم خواستگاری میکنم

اما منم یک ادم عاشق بودم

که به زور به فرحناز تحمیل شده بود

و حالا از دست این دختر تحمیلی نجات پیدا کرده بود

و داشت سمت عشق خودش میرفت

فقط دعا میکردم که سارا قبولم کنه

اگر اینکارو نمیکرد

خودمو میکشتم تا از این زندگی خلاص شم

تنها امید زندگیم سارا هستو بس

همین

سعید\*

به ارومی دره اتاق سارا رو زدم

اونم درو باز کرد

با تعجب بهم نگاه میکرد

حقم داشت خب من اونو زیاد نمیشناختم اونم منو

حتی جلوی در مونده بود درو باز نمیکرد

-اهم میشه پیام تو؟

سارا+بله بله بفرمائید

وارد اتاق شدم نشستم روی تخت

اینور اونورو نگاه میکردم

نمیدونستم چجوری شروع کنم

سارا+اتفاقی افتاده؟

-اوم راستش دخترم تو قصد ازدواج داری؟

یکمی تعجب زده نگاهم کرد بعد گفت

+والا نمیدونم خیلی ناگهانی پرسیدید

-نمیخوام مقدمه چینی کنم

تو نیما رو دوستش داری؟ ازش خوشش میاد؟؟

سارا+اها نیما فرد خوبیه اما

سرش پایین بود هیچی نمیگفت

مطمئن بودم یه چیزی هست

سعید+اما چی؟ چی شده؟

سارا+راستش من از عشقی که توش شک و تردیدی باشه بدم میاد دوست دارم

همسرم بهم اعتماد داشته باشه

-خب؟

سارا سرشو پایین انداخته بود زیر چشمی نگاهم میکرد



فهمیدم حتما یه چیزی هست اینطوری شده

بیشتر به سمتش رفتم

و به ارومی گفتم

+بهم اعتماد کن حرفتو بزن مطمئن باش میتونم بهت کمک کنم

سعید\*

منتظر بودم سارا شروع کنه به حرف زدن

کمی مکث کردو بهم چشم دوخت

بعد سرشو پایین انداختو گفت

+من مامور شده بودم سامیارو خام کنم اما...

تا فهمیدم منظورش چیه سریع وسطه حرفش پریدمو گفتم

-عجب پس ناراحتیت به همین خاطره

سارا+اوهوم

-ببین تو جای دختر من اما اگر نیما بهت شک داشت نمیو مد ازت

خواستگاری کنه

سارا با تردید نگاهم کرد

شروع کردم به بیشتر توضیح دادن

\*\*\*

مبینا جیغ میزدو فریاد میکشید

از درد دستشو رو شکم برامدش میکشیدو داد میزد

و کمک میخواست

همه با تعجب بهش چشم دوخته بودن  
 تا اینکه دردشو فهمیدن  
 سریع به سمتش رفتن و کمکش کردن  
 زنگ زدن به اورژانس  
 مهدیار دل تو دلش نبود  
 هم مینا رو اروم میکرد هم منتظر اورژانس بود  
 ارش ماندانا رو که گریه میکرد تو بغلش گرفته بودو میب\*و\*سید  
 تا اروم شه  
 بالاخره اورژانس رسید  
 اما یکی از حرفای پرستار که مینا رو داخل ماشین میکرد  
 مهدیارو خورد کرد  
 پرستار+خیلی وضعیت بدی داره اگر هر دوشون سالم بمونن یک معجزست

مهرداد\*

به زور ماندانارو تو بغلم گرفته بودمش  
 اونم هی میخواست ولش کنم اما اینکارو نمیکردم  
 میخواست بره مادرشو ببینه که در چه وضعیه  
 اما این کارو نمیکردم  
 ماندانا+ولم کننن میخوام برم پیش مامانمم  
 به گریه افتاده بود اما ولش نمیکردم

گفتم

-اروم باش بگیر بخواب مطمئن باش چشماتو باز کنی مادرتو با یک نی نی

کنارت میبینی

ماندانا لباشو بهم پیچوندو گفت

+راستی میگی؟

-اره راسته راست حالا میخوابی؟

ماندانا+اره میخوابم ولی قول دادیا

-باشه

بعد از یکمی لالایی خوندن به خواب رفت

البته با این همه گریه بایدم خسته میبود که زودتر بخوابه

اهی کشیدم

بعد به سامیار زنگ زدم

اونم گفت بهتره برم بیمارستان

هنوز دکترا خبری از وضعیت مبینا ندادن

مبینا تو اتاق عمله

لباسامو پوشیدمو چند تا خدمتکار واسه ماندانا گذاشتم

سریع به سمت بیمارستان با یکی از ماشین هایی که سینا برام فرستاده بود رفتم

تا وارد بیمارستان شدم رفتم سمت پذیرش

شماره اتاقو گرفتم

رفتم سمت اتاق اما..

یکدفعه موندم

همه داشتن جیغو داد میگردن  
 مهدیار یه گوشه با صدای بلند گریه میکرد  
 هیراد داشت اتارو اروم میکرد  
 علی هم سانازو  
 سارا هم قصد کمک به اروم کردنشونو داشت  
 سریع رفتم سمت نیما و سامیار  
 -چیه چیشده؟  
 سامیار با ناراحتی گفت  
 سامیار+هیچی اما انگار مینا رفته تو کما ولی بچه سالمو زندست تو دستگاہه  
 البته  
 -چرا رفته تو کما!!!  
 سامیار+چمیدونم این دکترا که همش ادمو میذارن تو خماري  
 توضیح درست که نمیدن  
 نه نه خدایا من به ماندانا قول دادم  
 اخه چرا باید اینطوری بشه؟  
 ماندانا چی؟  
 گریه هاش چی؟  
 اون بدون مادر نمیتونه طاقت بیاره  
 اون فقط یک بچست

اخمامو تو هم کشیدم

شدم مهرداد جدی که شاید سالی یه بارر جدی بشه

بدون توجه به دادو قال دکترا و پرستارا رفتم تو اتاقی که مبینا توش بستری بود

و تو کما بود

هیچی برام معنی نداشت فقط داد میکشیدم

داد میزدم تا بلند شه

مهرداد\*

-بلند شووووو

چرا افتادی روی تخت چشمت بستست؟

هان؟

تکلیف ماندانا چیه؟؟

تکلیف مردی که ان کنار حق میزنه چیه؟

تکلیف اون بچه تو دستگاه چیه؟؟

هان؟

میدونی چقدر بچت زجه زدو تورو میخواست؟

چی بهش بگم؟

هان؟

بگم ادرت تو کماست؟

اره اینو بهش بگم؟

اخه لعنتی اون ازم قول گرفته که وقتی چشماشو باز کرد تو جلوی چشمش

باشی

پاشووووو

به زور از اتاق پرتم کردن بیرون

قرمز شده بودم نفس نفس میزدم

مردم با تعجب بهم زل زده بودن

بقیه هم انتظار چنین کاری از من نداشتن

بازم خواستم برم سمت اتاق که سامیارو سعید پا درمیونی کردن

و نداشتن من داخل اتاق بشم

یک کنار به زور منو نشوندنو یک لیوان اب دادن دستم

اما من به فکره گلوم که میسوخت نبودم

به این فکر میکردم قرار چه بلایی سر مانداناو بقیه بیاد

یک دفعه همه دکترا و پرستارا ریختن تو اتاق

سریع رفتم سمتشون به زور دست یکی از دکتراو گرفتمو گفتم

-چپشده چپشده؟

دکتر+وضعیت اورژانسیه دستمو ول کنید

دستشو ول کردم و بهت زده به اتاق خیره شدم

یعنی چی؟

اورژانسیه یعنی چی؟

خدایا ماندانا چی میشه؟

اشک تو چشمام جمع شده بود دوباره حرف ماندانا یادم اومد

تو مغزم صدایش پیچید

ماندانا+راست میگی؟

-اره راسته راست حالا میخوابی؟

ماندانا+اره میخوابم ولی قول دادیا

-باشه

با صدای جیغ اتنا از فکر دراومدم به وضعیت نگاه کردم که چی شده

\*\*\*

نیما\*

سیگارمو خاموش کردم

به دود تو هوا زل زدم

هوای تو دهنمو فوت کردم بیرون

یکدفعه چهره سارا جلوی چشمم نقش بست

چهرش خیلی خیلی مظلومو اروم بود

اما فرحناز

چشمای ابیش خیلی جذاب بود

دستی به صورتم کشیدم بلند شدمو به سمت پنجره رفتم

به حیاط زل زدم

سامیار در حال اموزش به فرزادو فرید بود

فرزاد خیلی جدیو با اخم بود

اما فرید انگار اصلاً از تمرینا خوشش نمیومد  
 همش تو فکر و دانشو اینجور چیزا بود  
 فرزاد کیی سامیار بود  
 تمام اخلاق و روحیاتش  
 اما فرید فرق داشت  
 نه مثل من بود نه مثل مهرداد شوخ بود نه مثل سامیار جدی و اخمو  
 همش تو فکر بود

سامیار \*

فرید اصلاً به کارایی که من میگفتم توجه نمیکرد همش تو فکر بود  
 به ارومی تو سرش زدمو گفتم  
 + کجایی تو؟ یک ساعته دارم آموزش میدم ها خیر سرم  
 فرید سریع از فکر او مد بیرون حواسشو به من جمع کرد و گفت  
 + ببخشید ببخشید  
 یک لحظه رفتم تو فکر  
 سرمو به نشونه تاسف تکیه دادم و رفتم پیش فرزاد  
 با دقتو جدیت تمرین میکرد  
 -فرزاد؟  
 برگشت سمتمو گفت



+بله استاد؟

از شنیدن صدای استاد دلم زیر و رو شد

-میدونی فرید چش شده؟ همش تو فکره

فرزاد نگاهی بهش انداختو گفت

+نمیدونم

بعدم خیلی راحت روشو کرد اونورو به تمرینش ادامه داد

خیلی میگفتن شبیه منه

اما باید اعتراف میکردم که فرزاد

از من جدی ترو اخمو تره

روی صندلی نشستم متوجه نگاه های نیما شدم

اونم متوجه من شد

سرمو به نشونه چیه؟ تکون دادم

اونم شونه ای بالا انداختو رفت توی اتاقشو پنجره رو بست

سریع بلند شدم به سمت اتاقش رفتم

باید چند تا تمرینو باهاش کار میکردم

درو زدمو با اجازش وارد شدم

اما بهت زده واستادم

وضعیت اتاقش خیلی بد بود

هرگز تاحالا ندیده بودم نیما انقدر شلخته با شه از مهرداد انتظار داشتم اما از

نیما نه

یعنی چیشده که این بلاهارو سر خودش میاره؟

صورتش ریش داشتو به خودش نرسیده بود  
 لباسای نا مرتب داشت  
 -چت شده نیما این بلاها چیه سر خودت آوردی؟  
 نیما+چیزی نیست فقط به خاطر اتفاقات اخیر  
 اینطوری شدم  
 منظورش مرگ استاد بود  
 با به یاد آوردن استاد اشک تو چشمام جمع شد  
 هیچ وقت یادم نمیره محبتاشو  
 سیلی زدنشو  
 نصیحت کردنشو  
 هیچوقت اینارو یادم نمیره  
 نتونستم اتاق نیما بمونم تا خورد شدن غرورمو ببینه  
 از اتاق خارج شدم سریع به سمت اتاقم رفتم  
 درو باز کردم خودم پرت کردم روی تخت  
 زیر پتو قایم شدم  
 نمیخواستم کسی ببینه و بگه این سامیار چقدر ضعیف شده  
 نه من باید قوی میبودم باید مثل استاد میشدم  
 اشکای چشمامو پاک کردم  
 چشمامو که میسوخت بستم پتو رو روی سرم انداختم

تا سوزشش کمتر شه

که در اتاق باز شد

پتو رو کنار زدمو به نیما که واستاده بود نگاه کردم

-چیزی شده؟

نیما+اینو باید از خودت بپرسی

-هیچیم نیست فقط یکمی حالم بد شد

نیما+عر

بعد از اتاق خارج شد و من بهت زده نگاه میکردم

برگشتم چشمم به خودم تو اینه خورد

وافعا هم عر رو راست میگفت چون خیلی وضعم خراب بود

خیلیم ضایع بود که گریه کردم

هوفی کشیدم

بلند شدمو رفتم پایین تا ببینم فرزادو فرید چه میکنن

بعدا از نیما اون تمرینارو میپرسم

طنین\*

دستامو میفرشدم از سرما یخ زده بود

به اناهیتا که کنارم میلرزید نگاه کردم و گفتم

+خوبی؟

اناهیتا سرشو تکون داد

هر دو منتظر یک ماشین بودیم تا بیادو مارو سوار کنه

تا به خونه بریم

داشتیم از سرما یخ می بستیم

مهرداد\*

خدایا شکرت خدایا شکرت

مبینا حالش خوب شده بودو داشتن میبردنش عمارت

به منم یه ماشین دادن تا باهاش راه بیوفتمو برم

اخه تعداد زیاد بود

ترجیح دادم خودم تنهایی برم

داشتم قر میدادمو میرفتم

که چشمم به دو تا خانوم کنار جاده خورد

خواستم ازشون رد شم اما یک لحظه بهت زده موندم

ترمزو زدمو با چشمای گرد چند دقیقه به جلو زل زدم

یکدفعه سریع به خودم اومدم دنده عقب گرفتمو نگاه کرد

نه نه خودش خوده خودش

یکیشون درو باز کردو گفت

+ببخشید اقا میشه مارو برسونید؟

هیچی نمیگفتم فقط به دختر کنارش زل زده بودم

+اقا میشه مارو برسونید؟

-اره اره بفرمائید

سریع سوار شدن

اما اخه چرا با دیدن من منو شناخت

شاید یکی دیگست

خاک بر سرت مهرداد یعنی انقدر شباهت؟

-ک کجا باید برم؟

+لطفا برید به.....

هیچی از حر فاش نمیفهمیدم فقط به دختر کنارش زل زده بودم هیچی

نمیفهمیدم

درسته اون ادرسو گفت

اما مطمئنا کور خونده اونارو به ادرسی که داد ببرم

طنین\*

متوجه شدم داره به یک جای دیگه ای میره غیر از ادرسی که دادم

-اقا دارید اشتباه میرید

هیچی جوابمو نداد فقط زل زده بود به اناهیتا

صدامو بلند تر کردم و گفتم

+اقا با شمام

سرشو بلند کرد بهم از اینه نگاهی کرد و گفت

+بله بله؟؟

-اقا داری اشتباه میری بزن کنار

ترسیده بودم بدجور

اونم فقط اخمی کردو با سرعت بیشتر راه افتاد  
مهرداد\*

نه نه خودشه خود خود فرحنازه مطمئنم خودشه  
باز بهش چشم دوختم  
خودشه خودشه  
خدایا مگه فرحناز پرت نشده تو دره؟  
پس چرا الان زندست؟

اون دختره هی جیغ جیغ میکرد اما من فقطو فقط حواسم به فرحناز بود  
بالاخره به عمارت رسیدم  
اون دختره به گریه افتاده بودو التماس میکرد  
اما فرحناز فقط با بی چارگیو ترس بهم نگاه میکرد  
دسته هر دوشونو گرفتمو کشیدم به زور بیرون  
دیگه از گریه گذشته بود  
فرحناز جیغ میزد

اون دختره هم التماسو گریه میکرد  
به زور پرتشون کردم تو اتاقی که توی جنگل مخفی شده بود  
هیچکی داخل اتاق نبود  
پرتشون کردم تو اتاقو درو قفل کردم  
هر چی میگفتنو دادو بیداد میکردن محل ندادم

باید تا زمانی اینجا بمونم بعد از اینکه متوجه شدم وقتش هست فرحنازو نشون همه میدم تا متوجه بشن که زندست

مهر داد\*

امشب شب عروسیه نیما با سارا است  
و اناهی تا وطنین تو اون اتاق وسط جنگل زندانی هستن  
داشتم از استرس میمردم  
دستی به شونم خورد به اون فرد چشم دوختم  
سامیار+بابا چرا انقدر استرس داری؟ خیر سرت ساق دوش دامادی  
-اوف ول کن

از اونجا دور شدم  
جلوی آینه قدی به خودم نگاهی کردم  
تیپمو همه چیم کامل بود  
اما ساعتمو یادم رفته بود  
سریع رفتم سمت اتاقم  
داشتم تو کشو دنبالش میگشتم که گوشیم زنگ خورد  
طنین بود

میخواستم قطع کنم اما جواب دادم  
طنین+تورو خدا ازادمون کن باید بریم  
-اوف باز شروع شد؟

طنین+چی از جونمون میخوای چرا ولمون نمیکنی؟

-گفتم که وقتش برسه تو و فرحنازو ازاد میکنم  
 طنین+هه فرحناز؟ اسمش اناهیست اقا  
 -اره فرحناز اسمش فرحنازه  
 طنین+نخیر روی دسبندش نوشته اناهیستا  
 -خانوم عاقل اون دستبندو مادرش بهش داده خودش فرحنازه چرا نمیفهمی؟  
 طنین+تو تو از کجا میدونی؟  
 فهمیدم که گند زدم پس تماسو قطع کردم  
 واقعا داشتم روانی میشدم

مهرداد\*

بالاخره ساعت لعنتی رو پیدا کردم  
 دستم کردمشو به سمت پذیرایی رفتم  
 کل عمارت آماده بود برای جشن  
 منتظر عروسو داماد بودیم  
 بالاخره اومدن  
 نقلو دردو همه چی ریختن سرشونو نشستن رو مبل

\*\*\*\*

بعد از تموم شدن عروسی نیما و سارا راه افتادن سمت خونشون  
 که یک عمارت بزرگ بود  
 منم سریع پریدم تو یکی از ماشینا که سینا بهم داده بود  
 رفتم سمت خونه که فرحنازو طنین اونجا بودن



درو باز کردم داخل شدم  
 همه خونه تاریک بود  
 یکدفعه چراغا روشن شد  
 طنین با ترس و لرز با یک چاقو دستش اومد سمت  
 طنین+زود باش برو کنار بذار بریم وگرنه میکشمت  
 پوزخندی زدم رفتم سمتش  
 چاقو رو از دستش بیرون کشیدم  
 هر چی التماس کرد گوش ندادم  
 وقتی چاقو رو بیرون کشیدم یکی زدم تو گوشش  
 اونم مثل ابر بهار گریه میکرد  
 روی مبل دراز کشیدمو گفتم  
 -بسه انقدر گریه نکن زدم تا دیگه چاقو کشی واسه من نکنی  
 اگر میخواستم کاریتون کنم از اول میکردم  
 چند روز دیگه فرحنازو میبرم خونش توام برو هر گورستونی که دلت میخواد  
 طنین با صدای بلند جیغ زد  
 +ببند دهنتوووو فرحناز هیچ جا با توعه عوضی نمیداد

مهرداد\*

پوزخندی رو لبم نشست گفتم  
 +اگر اومد؟

طنین با حرص نگاهم میکرد  
 اه اه دختره به این پروئیه نو برشه  
 اصلا به اون چه  
 کاشکی همونجا تو جاده ول میکردم اینو پرو خانومو  
 طنین+ولمون کن بذار بریم  
 -هوف باز شروع کردی؟  
 طنین به سمت در رفت  
 در قفل بود  
 محکم به در می کوبید  
 -ببین خانومه من اونو به زور میتونم بشکنم اونوقت تو با این جسمه ضعیفت  
 میخوای این کارو بکنی؟  
 طنین سر خورد کنار  
 دیوار و اشکاش سر میخورد  
 -اه ب سه انقدر گریه نکن چند روز دیگه تو میری سر خونه زندگیت فرحنازم با  
 من میاد  
 یک دفعه کنار صورتم سوخت  
 با چشمای گرد شده برگشتم و چشمام به چشمای سبز گریون طنین خورد  
 -تو تو به چه حقی؟  
 اونم با ترسو لرز عقب رفت  
 تا بلند شدم اون افتاد زمین

خیلی حرکت جالبی بود

بدجور خورد زمین اما چشم از من بر نمیداشت

نا خود آگاه زدم زیر خنده

طنین که چنین انتظاری نداشت

با ترسو تعجب بهم نگاه میکرد

مهرداد\*

بعد از این که خوب خندیدم درحالی که دلم درد گرفته بود

سرفه ای کردم بعد چهره جدی به خودم گرفتمو گفتم

-خیلی باحال خوردی زمین

باز دوباره تصویر این که مثل کوفته به زمین خورد یادم اومد

خنده ای کردم و گفتم

-خیلی دلچسب باحالی هستی طنین

طنین+دلچسب عمته اولاً دوما طنین خانوم نه طنین خالی

-او هو او هو عجباً

طنین+کوفت عجباً اه برو تو اشپزخونه غذا کوفت کن

-اهم اهم باشه میرم غذا میل کنم گوشت بشه بهچسبه به تنم

بعد هم بلند شدم با غرور به سمت اشپزخونه میرفتم

که طنین اومد و یک زیر لنگی بهم انداخت

نزدیک بود بیوفتم

با چشمای قرمز شده برگشتم سمتش

که خنده بلندی کرد و فرار کرد تو اتاق

در رو هم قفل کرد

بعد هم از تو اتاق داد زد

+خیلی شبیه دلقکایی

بعدم کرکر خندید

پوزخندی زد مو با خودم زمزمه کردم

-اسکول فکر کرده نمیتونم دره اتاقو باز کنم

حیف گر ستمه

تو عروسی از بس استرس داشتم نمیتونستم غذا خوب بخورم

رفتم تو اشپزخونه

ای جان خورشت کرفس درست کرده بود

برای خودم کشیدمو با ولع شروع به خوردن کردم

چند روز بعد\*

سارا\*

تمام حواسم به نیما بود که داشت با گوشی حرف میزد

یکدفعه اصلا حواسم نبود که دستم به قابلمه خورد

قابلمه هم داغ بود

با احساس سوزشی که تو دستم کردم

جیغ ریزی کشیدم

نیما سریع برگشت سمتو تماسشو با سامیار قطع کرد

نیما+چیشد؟

-هیچی دستم سوخت

نیما سریعو با نگرانی او مد سمت

خمیر دندان رو برداشت یکمی سر انگشتش زد

و به ارومی روی جای سوختگی کشید

اخی گفتم

اما بعد دردم کمتر شد

نفس راحتی کشیدم

سرمو بلند کردم به نیما نگاه کردم و گفتم

-مرسی که انقدر نگرانی

نیما با لبخند جوابمو داد

بعد دستشو شستو تو کارای اسپر خونه کمکم کرد

وقتی کارا تموم شد سریع رفتیم به ست تلویزیون

تا فیلم ترسناک ببینیم

روی مبل ول کردم بدنه خستم و به حرکات نیما زل زدم

نیما سیدی داخل دستگاه گذاشت

سیستم رو آماده کرد

فیلم با صداهای وحشتناکی شروع شد

اولش ترسیدمو بالشت تو دستمو فشردم

اما بعدش که نیما کنارم نشستو بغلم کرد

احساس آرامش بهم دست داد

سارا\*

یکدفعه زنگ گوشی نیما به صدا دراومد

با چشمای گیجو منگ بهش نگاه کردم

نیما هم خیلی اروم سرمو ب\*و\*سید

بعد رفت سمت گوشیشو جواب داد

نیما

+بله؟

+چیشده؟ چته؟

یکدفعه از جاش بلند شد با چشمای گرد شده داد زد

+زندست؟؟؟؟

گوشیشو خاموش کرد

بدجور تو فکر بود

اخماشم تو هم بود

-چی چیشده نیما؟

نیما ساکت بود

اما سریع به سمت اتاق رفتو شروع کرد به لباس عوض کردن

-نیما چیشده؟ نصفه جونم کردی

نیما+هیس فقط سریع حاضر شو بریم عمارت

-باشه باشه

سریع رفتم تو اتاق حاضر شدم  
بعد که آماده شدیم راه افتادیم سمت عمارت  
خدایا یعنی چه اتفاقی افتاده؟

\*\*\*

از زبان نویسنده\*

طنین+هی اقا مهرداد اینجا کجاست مارو اوردی؟

مهرداد-ساکت پیاده شو

طنین پوفی کردو از ماشین خارج شد

فرحنازم با کمک طنین خارج شد

اما تا چشمش به عمارت افتاد

سرش تیر کشید

دستاشو رو سرش گذاشتو فشرده

از درد زیاد جیغ بلندی کشید

سینا\*

سیگارمو خاموش کردم

صدای ماشین از توی عمارت میومد

برام اهمیتی نداشت

اشکایی که روی گونم بود با دستام پاک کردم

چشمامو بستم

فرحناز

فرحناز

باهام چیکار کردی لعنتی

اشک تو چشمام جمع شد

داشتم اجازه میدادم تا راهشو بگیره بره

اما

با صدای جیغی که از توی حیاط عمارت شنیدم

چشمام گرد شد

باورم نمیشد

این صدا چقدر شبیه فرحنازه

سریع بلند شدم

از پنجره نگاهی بیرون انداختم

با دیدن چیزی که تو حیاط بود

سست شدم روی زمین افتادم

اما سریع مثل جت بلند شدم و وارد حیاط عمارت شدم

خدایا خدایا شکرت

اما

زانو زده بود و رو زمین افتاده بود

و سرشو میفشرد و جیغ میزد

سریع به سمتش رفتم بدون توجه به هیچکس



سرشو بغل کردموب\*و\*سیدم

سینا\*

فرحناز سرشو بلند کرد نگاهی بهم انداخت

اما یکدفعه چشماش بسته شد

دختری که کنارش بود داد زد

+اناهیتا!!!

با تعجب بهش نگاه کردم

چرا بهش گفت اناهیتا؟

فرحناز چش شد؟

سریع بلندش کردم

به سمت عمارت رفتم

تو همون حالت دستور دادم دکتر رو بیارن خودمم سریع بردمش به سمت اتاق

خودم

نشوندمش رو تخت

بعد از چند دقیقه دکتر اومد

خدا میدونه اون چند دقیقه چجوری بهم گذشت

دکتر سریع وارد شد همه رو از اتاق بیرون کرد

بعد از تموم شدن کارش از اتاق اومد بیرون

روی مبل نشست

منم قلبم مثل چی میزد  
 دکتر+قبلا سرشون ضربه دیده؟  
 اون دختره که همراه با فرحناز بودو فهمیدم اسمش طنین هست گفت  
 +بله دکتر  
 دکتر+اون فراموشی گرفته بوده و با دیدن هر چی که به گذشتش مربوطه  
 اینطوری میشه  
 هر وقت این اتفاق براش افتاد باید....  
 و شروع کرد به توضیح دادن  
 بعد از تموم شدن حرفاش سریع به اتاق خودم رفتم  
 دستی توی موهای فرحناز کشیدم و زمزمه کردم  
 +خدایا شکرت

سینا\*

دست از نوازش برداشتم  
 باید موضوع زنده موندنه فرحنازو میفهمیدم  
 سریع رفتم تو حال  
 مهردادو طنین روی یک مبل نشسته بودن  
 و همه بهشون زل زده بودنو منتظر جواب بودن  
 نیما و سارا هم اونجا بودن  
 رفتم نشستم

رو به طنین گفتم

-فرحنازو از کجا پیدا کردید چجوری زنده مونده بود؟

طنین به ارومی جواب داد

+من همیشه عادت دارم کنار رودخونه بشینم

فرحنازو کنار رودخونه پیدا کردم

ضربه به سرش خورده بود اما نفس میکشید

زخماشو درمان کردموزنده موند

اما فهمیدم لاله

و هیچی رو به یاد نمیاره

بعدشم سکوت کرد

+طنین خانوم چرا اناهیتا صداش میکنید؟

طنین زل زد به چشمامو جواب داد

+چون اسمشم یادش نبود

اما روی دسبنده روی دستش نوشته بود اناهیتا

منم فکر کردم اسمش همینه

-عجب

رو به مهرداد کردموز پرسیدم

+چیشد که اونارو پیدا کردی؟

مهرداد هوفی کشیدو گفت

+خب راستش شبی که مبینا خانومو میاوردید عمارت

منم تو جاده بودم

که دو نفرشونو دیدم  
 با تعجب پرسیدم  
 -چرا همون موقع نیاوردیشون عمارتو بگی زندن؟  
 مهرداد سرشو پایین انداختو گفت  
 +اگر این کارو میکردم نیما مجبور میشد با فرحناز ازدواج کنه کسی که فقط  
 بهش تحمیل شده

سینا\*

نیما سرشو پایین انداخته بودو تو فکر بود  
 همگی سکوت کرده بودن  
 طنین+ شماها خانواده ی فرحناز هستید؟  
 مبینا لبخندی به طنین زد دستشو گرفتو به سمت یک اتاق برد  
 فکر کنم میخواست بهش توضیح بده که چی شده  
 چشمامو بستم لبخندی رو لبم اومد دوباره خدا روشکر گفتمو رفتم سمت  
 اتاقم  
 سارا\*

به نیما چشم دوختم یعنی شاید منو طلاق بده بره با فرحناز؟  
 اشک تو چشمام جمع شد  
 نه خدا نمیتونم اینو تحمل کنم  
 اون از سامان اونم از سینا

خدایا نیما رو دیگه ازم نگیر  
 سریع بلند شدم به حیاط رفتم  
 به هوای ازاد نیاز داشتم  
 وارد حیاط شدم رو سبزه ها نشستم  
 نفس عمیقی کشیدم  
 از پشت یک نفر بغلم کرد  
 سریع با حیرت برگشتم  
 اما تا نیمارو دیدم لبخندی زدمو به ارومی بهش تکیه دادم  
 نیما کنار گوشم زمزمه کرد  
 نیما+ چته؟  
 -هیچی  
 نیما+ گوشام درازه؟  
 خنده ای کردم حالت جدی به خودم گرفتمو گفتم  
 -نیما؟  
 نیما+ جونم؟  
 لبمو پیچوندمو گفتم  
 حالا که فرحناز برگشته میری با اون..  
 نداشت بقیه حرفمو ادامه بدم  
 دستشو رو لبم گذاشتو گفت  
 +هییس دیونه پس واسه این ناراحت بودی؟

مهرداد\*

اب دهنمو قورت دادم به سمت اتاقی که طنین توش بود رفتم

گل قرمز تو دستمو فشردم و به ارومی در زدم

طنین+کیه؟

-اهم منم

طنین+بیا تو

درو باز کردم گل رو پشت سررم گرفتم

داخل رفتم

اول با کمی تعجب نگاهم کرد بعد لبخندی زدو گفت

+جانم چیشده؟

تا گفت جانم دلم لرزید

-هیچی هیچی فقط خواستم یه هدیه بهت بدم

ابروهاشو بالا دادو گفت

+هدیه؟

-اوهوم

طنین+خب منتظرم

بهش نزدیک تر شدم جلوش زانو زدم

تا خواست چیززی بگه سریع گفتم

+با من ازدواج میکنی؟

طنین با حیرت بهم نگاه کردو گفت

+چی..چی..ی تو که میخواستی...تی منو..ب..ک..ش..ی...سایم..و...با  
 تیر..می..ز..دی  
 لبخندی زد مو گفتم  
 +حالا عاشق همون فرد شدم  
 طنین گل رو از دستم گرفت بو کرد و گفت  
 +وای عاشقتم مهرباد  
 و پرید بغلم  
 بهترین حس دنیا اون موقع بهم دست داد

\*سارا\*

اشک تو چشمام جمع شد گفتم  
 +خب اره میترسیدم  
 نیما لبخندی بهم زد و گفت  
 +دیونه ای  
 منم سرمو رو شونش گذاشتم  
 \*مینا\*

بعد از توضیح دادن به طنین به اتاقی که ماله منو مهدیار و بیچه ها بود رفتم  
 به ارومی ماندانارو که خواب بود ب\*و\*سیدم  
 و بیچه یه نازو کوچیکمو ب\*و\*سیدم  
 مهدیارم بهم لبخند میزد  
 رفتم سمتشو گفتم

-مهدیار؟

مهدیار+جونم؟

-خیلی دوست دارم

مهدیار لبخندی زدو گفت

+منم عزیزم

اتنا\*

هیراد بغلم کرد ب\*و\*سه ای به سرم زدو گفت

هیراد+اتنا خانوم بفرما دوستونم زندست خوب شد؟اجازه عروسی میدید به

ما؟

خنده ای از ته دلم کردم وگفتم

چرا که نه حتما

ساناز\*

-علی؟

علی+جون دلم؟

-اوم نظرت درمورد بچه چیه؟

چشماش برقی زدو گفت

+مثبتّه مثبتّه

سامیار\*

-اهای فربدو فرزاد

هر دو سریع اومدن سمتم با نفس نفس گفتن



+بله استاد؟

لبخندی بهشون زدمو گردنبند هایی که دستم بود بهشون دادمو گفتم

این واسه شماهاست

یکمی با تعجب به گردنبند ها نگاه کردنو گفتن

+ممنون استاد

و منم جوابشونو با لبخندم دادم

از زبان نویسنده\*

مینا و مهردادو ماندانا و بچه یه کوچیکشون به خوبی زندگیشون رو میکنن

ساناز و علی بچه دار میشن و اسمم بچه پسرشون رو حسین میدارن

اتنا و هیراد ازدواج میکنن و زندگیشونو آغاز میکنن

مهرداد بعد از انجام تمام مراسم و خواستگاری رسمی از طنین باهاش ازدواج

میکنه

سامیار به آموزش دادن فرید و فرزاد ادامه میده

سعید هم با خوشحالی به زندگیش ادامه میده

فرحناز بعد از چند ماه همه چیز رو به یاد میاره

سینا ازش درخواست ازدواج میکنه

فرحناز که نمیخواسته ازدواجی بکنه بهش جواب رد میده

اما یک روز سینا رو که در حال زخمی کردنه خودش بوده میبینه

و سینا هم اعتراف میکنه که از وقتی گفتن که فرحناز مرده چنین کاری میکنه

اون زمان الهه عشق کاری میکنه که به اسونی فرحناز به سینا دل بده  
 نیما و سارا بعد از چند ماه بچه دار میشن و زندگی خودشون رو بیشتر  
 سروسامون میدنو خوشبخت میشن  
 اردلان توی زندان معتاد میشه و هوا داخل رگش میکنه و جون میده  
 اذر هم توی زندان میپوسه  
 اما ارش دوست هیراد....

ارش به خارج میره اونجا شروع میکنه به خیرات مردم  
 چون میدونسته هر چه زودتر مرگش همه رو سیاه پوش میکنه میخوابسته با این  
 کارش

گ\*ن\*ا\*هاش رو کمتر کنه تا اسوده تر باشه  
 اون بعد از خیرات کردن تمام اموالش به خواب مرگ فرو میره

پایان

نویسنده  
 خیلی ممنون که رمانمو خوندید ببخشید اگر قلمم ضعیف بود یا ابکی بود  
 امیدوارم لذت برده باشید

نویسنده (فرحناز.ب)

ویرایشگر (ساناز)

میتونید به من تو تلگرام سر بزید ایدیم

**با تشکر از فرحناز عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**